داستان نویسی کودک در هند

مریم خلیلی جهانتیغ
راجندر کمار

بسم الله الرحمن الرحيم

داستان نویسی کودک در هند

(تاریخچه داستان نویسی به همراه هشت داستان کودک)

تألیف و ترجمه

دکتر مریم خلیلی جهانتیغ - دکتر راجندر کمار

دانشگاه سیستان و بلوچستان - دانشگاه دهلی

بهار ۱۳۹۱

Published By : Great Book Contractor
1741, Rodgran , Lal Kaun
Delhi – 110006

Compiled and Translated by
Dr. Maryam Khalili Jahantigh
University of Sistan and Baluchestan, Iran
Dr. Rajinder Kumar
University of Delhi

ISBN No.: 978-81-927023-6-0

Copies : 100

Price : 300

First Edition : 2013

Printed By : Great Book Contractor
09210492083

وقتی که من بچه بودم

خوبی زنی بود

که اشکهای درشتش

از پشت آن عینک ذره بینی

با صوت قرآن می آمیخت....

وقتی که من بچه بودم

آب و زمین و هوا بیشتر بود....

وقتی که من بچه بودم

در هر هزاران و یک شب

یک قصه بس بود.

تا خواب و بیداری خوابناکت

سرشار باشد.....

وقتی که من بچه بودم

غم بود

اما

کم بود. (اسماعیل خوئی)

فهرست مطالب

عنوان | صفحه

پیش گفتار

ادبیات کودک به یک تعبیر تلاش هنرمند برای هدایت کودک بـه سـوی رشـد اسـت، بـرای اینکه کودکان بتوانند مراحل رشد خود را به درستی به پایان برسانند و در بـزرگ سـالی انسان های موفقی باشند، استفاده از داستان به عنوان ابزاری تربیتی مورد توجه قرار گرفته است.

داستان می تواند علاوه بر سرگرمی، پرورش تخیّل و لذت بخشی، از طریق تقلید و همانند سازی با شخصیت مثبت داستان، رفتار احیاناً نادرست کودک را اصلاح کند و عاملی اثـر گـذار و تقویت کننده در تصحیح رفتار او باشد. گاهی کودک با خواندن و شنیدن داستان و آشنایی با پیامد رفتارهای نادرست شخصیت ها، می تواند تجربه ی شخصیت هـا را بـرای خـود درونـی کند و از آنها پند بگیرد مثلاً وقتی کودک و نوجوان برخوردهای کنترل شده و رفتـار عـاطفی و دوستانهٔ شخصیت های داستان را نسبت به یکدیگر می بیند، در کنترل هیجان های منفـی خـود تلاش می کند زیرا فواید رفتار درست و دوستی و همدلی را از طریق شخصیت های داستانی تجربه کرده است و این تجربه موجب افزایش رغبت اجتماعی در او شده است.

مطالعه ی داستان های کودک و نوجوان سایرِ اقـوام و ملـل بـه کـودک و نوجـوان فرصت می دهد تا حوزهٔ تجربیات فرهنگی خود را گسترش بدهد و توانایی هـا و ارزش هـای ملّـی و فرهنگی خود و دیگران را بهتر بشناسد.

علاوه بر کودکان و نوجوانان آشنایی با روساخت و زیر سـاخت داسـتان کـودک در جهان معیارهایی را در اختیار نویسندگان ما قرار می دهد که موجـب توسـعهٔ حـوزهٔ دیـد و وسـعت جهان بینی آن ها می شود و امکان خلق آثار بهتری را برای کودکان ما فراهم می سازد.

هند سرزمین تمدن و فرهنگ و نژاد مشترک با ایـران اسـت. پیونـد دیرینـهٔ هنـد و ایـران و روابط عمیق فرهنگی کار را به جایی رسانید که حدود چهارصد سال به طـور رسـمی در عهـد گورکانیان هند و چهارصد سال پیش از آن به طور غیر رسمی، زبان فارسی در سرزمین بـزرگ

شبه قاره رواج داشت. وجود نسخه های خطی میلیونی فارسی و شاعران و نویسندگان نام آشنای آن دیار که آثار فراوان و ارزشمندی را به فارسی سروده و نوشته اند، مویّد این ادّعاست. امروز با وجود اینکه سرزمین کهن و فرهمند هند دروازه های خود را بر روی تمام کشورهای جهان گشوده است، مشاهده می کنیم که با تمهیدات درست و اساسی، فرهنگ انسانی و اخلاقی این کشور، همچنان دست نخورده باقی مانده است و با وجود دمکراسی قوی و رفت و آمد جریان های مختلف سیاسی، دینی و فرهنگی و جمعیت کثیری که برای علم آموزی و کار به کشورهای مختلف دنیا سفر می کنند، باز هم تداوم فرهنگی بی نظیری در میان آنان دیده می شود. به طوری که هنوز در سراسر جهان هندی ها با لباس های سنّتی خود شناخته می شوند و آرایش سر و صورت آنها نیز سنّتی است و تشخّص خاصی را به آن ها می بخشد. بنابراین شناخت این فرهنگ و شیوه های آموزش غیر مستقیم کودکان آن که یکی از ابزارهای کار آمد آن داستان کودک است، امر مهمی تلقی می شود که راه پر فراز و نشیب این شناخت را برای ما کمی هموارتر خواهد ساخت.

با توجه به این مقوله بر آن شدیم تا گوشه ای از این جهان فرهنگی را بهتر بشناسیم و آن را به نویسندگان و علاقه مندان و کودکان این دیار نیز بشناسانیم شاید ساده زیستی، آرامش روحی، لطافت رفتاری و نوعدوستی آنان حداقل برای لحظاتی ما را هم تحت تأثیر قرار دهد و از آنان بیاموزیم.

بدین منظور اثر حاضر را پدید آوردیم که حاصل ترجمه و تألیف است و در آن علاوه بر قلم مؤلفان از قلم و تجربیات نویسندگان ایرانی و هندی نیز استفاده شده است. بررسی مختصر تاریخچه ی ادبیات کودک در جهان و سپس ایران، این فرصت را به مخاطب می دهد تا در جایگاه مقایسه، بتواند سبقت هر یک بر دیگری و اولین کوشش ها در این زمینه را تشخیص بدهد و با مشابهت ها و تفاوت های آن در میان ملل دیگر آشنا شود. در تنظیم و تدوین تاریخچۀ ادبیات کودک در هند اگر چه از کتاب های زیادی استفاده شده امّا اساس کار، کتاب یاترا از سینها وجه لکشمی بوده که به زبان هندی نوشته شده است. همچنین در معرفی

هشت نویسنده و داستان های کودک از آثار گوناگونی استفاده شده که بجز آخرین داستان یعنی رفیق تنهایی از علی عباس حسینی، که به زبان اردوست بقیه ی داستان ها از زبان هندی به فارسی ساده و روان برگردانده شده است.

این اثر نتیجه ی پژوهش و تلاش مشترک دو عضو هیأت علمی از دانشگاه های سیستان وبلوچستان ایران و دانشگاه دهلی هند است. هر دو پژوهشگر امیدوارند که استادان و صاحب نظران این حوزه اعم از استادان دانشگاه های هند و ایران، پس از ملاحظه و مطالعه ی کتاب، نظرات اصلاحی و پیشنهادات علمی خود را در جهت رفع اشکالات احتمالی اثر در اختیار ما بگذارند.

مریم خلیلی جهانتیغ - راجندر کمار

اردیبهشت ۱۳۹۱

فصل اول

تعریف ادبیات کودک

برای ادبیات کودکان تعاریف مختلفی‌ارائه شده است. بعضی‌آن را مجموعه ی نوشته ها، سروده ها وگفتارهایی می دانند که از طرف بزرگسالان جامعه برای خردسالان فراهم آمده است.(هاشمی نسب، ۱۳۷۱: ۱۰)از نگاهی دیگرادبیات کودک‌به هرگونه‌متنی‌اطلاق می شود که با چارچوب و طرح مشخصی به صورت خودآگاه یا ناخودآگاه برای کودکان بوجود آمده باشد و کودک بتواند با آن ارتباط برقرار کند و از آن تـأثیر بپذیرد (محمّدی، ۱۳۷۸ : ۱۳) در تعریف دیگری ادبیات کودک شامل بخشی از ادبیات است که برای کودکان از سن پیش دبستانی تا پایان دوران نوجوانی مناسب باشد و کتاب هاب تصویری ، قصه های عامیانه، داستان های رئالیستی، دانستنی های علمی و شعر را در برگیرد (پولادی، ۱۳۸۴ : ۲۳)

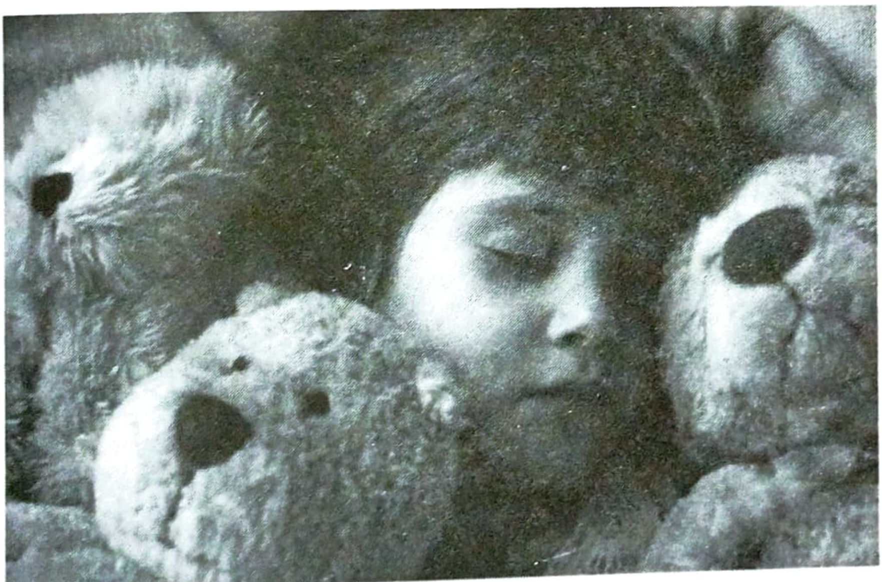
محمود حکیمی ادبیات کودک را به معنای عام و گسترده ی آن، مجموعه ای از آثار و نوشته های ساده، روان و قابل فهم می داند که بدون آموزش مستقیم، سطح دانش فرهنگی و اجتماعی کودکان را بالا می برد و ذوق و استعداد آن ها را پرورش می دهد. (قرشی، ۱۳۸۳ : ۱۲۲)

علاوه بر تمام این تعاریف، بعضی از صاحبنظران، شرط هنرمندانه بودن و توجه به نیازهای عاطفی و رشد ذهنی و جسمی کودک را نیز مطرح ساخته اند که در این صورت بعضی از آثار علمی و تاریخی و تعلیمی را که به صورت تقریباً مستقیم ولی با زبان کودکانه نوشته شده اند از قلمرو ادبیات کودکان خارج می کند (شجری، ۱۳۸۴ : ۱۳)

تاریخچه ی ادبیات کودک در جهان

تعیین تاریخ دقیق پیدایش ادبیات کودک در جهان به آسانی ممکن نیست. در همه ی جهان آموزش و پرورش کودکان دارای اهمیت بسیار بوده و برای تربیت آنان تلاش هایی صورت می گرفته است امّا اینکه بزرگسالان در پی نوشتن آثاری ویژه ی کودکان و نوجوانان باشند خیلی دیر اتفاق افتاده است و شاید از اواسط قرن هجدهم درکشورهای اروپایی

مخصوصاً انگلستان، ادبیات کودک به معنی خاص آن شکل گرفته باشد. امّا اگر منظور ما از ادبیات کودک معنی وسیع تری داشته باشد و ادبیات آموزشی را هم جزو آن بدانیم سابقهٔ آن به اندکی پیش از آنچه گفتیم برمی گردد . می توان ادبیات کودک را دارای سه گرایش ادبیات آموزشی، ادبیات تعلیمی و ادبیات هنری- تخیّلی دانست که در این صورت ادبیات آموزشی بیشتر مربوط به سده های میانه ، ادبیات تعلیمی اغلب مربوط به دوره ی رنسانس و ادبیات تخیلی – هنری اکثراً مربوط به بعد از عصر روشنگری در اروپا خواهد بود. (پولادی، ۱۳۸۴: ۷۰)



نخستین کتاب هایی که در زمینهٔ آموزشی در اروپا برای کودکان نوشته شد حاصل کوشش کشیشان بود که معمولاً مطالب گوناگونی را اعم از ریاضی، عروض و قافیه و علوم طبیعی و ستاره شناسی در آن ها به کودک آموزش می دادند که ازجمله ی این آثار، کتاب آموزشی یک معلم دیر به نام عالی جناب بُد (۷۳۵ – ۶۷۳ م) است که به زبان لاتین و در زمینه ی علوم طبیعی و ستاره شناسی نوشته شده بود و در قرن دهم میلادی به انگلیسی ترجمه شد و تا پایان سده های میانه مورد استفاده ی کودکان و بزرگسالان قرار داشت. (همان : ۷۱)

اما نخستین کتاب مخصوص کودکان را جیمز جانی؛ روحانی مسیحی درفاصله ی سال های ۱۶۷۱ و ۱۶۷۲ با عنوان "یادگاری برای کودکان " نوشت که بیشتر جنبۀ مذهبی و تعلیمی داشت و با هدف تعلیم عقاید مذهبی برای جلوگیری از ترس کودکان فراهم آمد. (علی پور، ۱۳۸۵ : ۱۷)

در اواخر قرن هفدهم شارل پرو، نویسنده ی فرانسوی مجموعه ای از قصه های پریان را منتشر کرد که اگر چه برای کودکان فراهم نیامده بود ولی به هر حال مورد استفاده ی کودکان قرار گرفت. همچنین قصه های پندآموز و تمثیلی حیوانات اثر از وپ، نویسنده ی یونانی و رمانس های رابین هود و آرتورشاه نیز از کتاب هایی بود که مورد توجه کودکان قرار گرفت اگرچه مخصوص آنان نوشته نشده بود .

به طور کلی باید گفت که تا نیمه های قرن هجدهم آنچه مشخصاً برای کودکان نوشته شد از نوع کتاب های آموزشی و تعلیمی بود .

امّا در قرن هجدهم به دلیل رشد صنعتی و پیدایش طبقۀ متوسط جدید، انگلستان در گسترش آموزش رسمی در میان سایر کشورها ی اروپایی پیشرو بود. رشد طبقه ی متوسط در انگلستان به دو صورت به پیدایش ادبیات کودک و جدا شدن آن از ادبیات بزرگسالان انجامید. نخست به دلیل ایجاد دگرگونی در تئوری ادبیات به جهت سلیقه و رفتار این طبقه و دیگر به خاطر کتاب هایی ارزان که این طبقه برای فرزندان خود می خریدند، در مقابل کتاب های جلد چرمی و گران قیمتی که اشراف آنها را می خریدند و تعداد آن ها معدود بود.

پس از پیدایش طبقۀ متوسط جدید و تحولاتی که پیش آمد کتاب های بزرگسالان برای کودکان نامناسب و حتی زیانمند دانسته شد و همین مسأله گروهی از نویسندگان را بر آن داشت که متوجه مخاطبان جدید خود یعنی کودکان شوند و برای آنها بنویسند .

اولین نویسنده ای که به این مهم پرداخت جان نیوبری ناشر و کتاب فروشی بود که کتابی به نام کتابچه ی قشنگ جیبی را منتشر ساخت . این کتاب در حقیقت جُنگی مشتمل بر قصه های حیوانات، اشعار عامیانه، ترانه و بازی های کودکان بود (پولادی، ۱۳۸۴ : ۷۴)

مسأله ی آموزش و مطالعه ی کودکان آن قدر در اروپا اهمیت پیدا کرده بود که متفکران عصر روشنگری نظیر جان لاک، فیلسوف انگلیسی و ژان ژاک روسو، فیلسوف و نویسنده ی بزرگ فرانسوی نیز به این موضوع توجه نشان دادند. جان لاک تأکید داشت که کودکان در مرتبه ی اول باید برای سرگرمی و لذت کتاب بخوانند و خواندن فابل های پندآموز ازوپ را برای کودکان توصیه می کرد. ولی بسیاری با این نظر مخالف بودند زیرا بر اصل ساختن و پرداختن شخصیت کودک اصرار داشتند و کتاب هایی را پیشنهاد می کردند که با سرشت کودکان مناسبت داشته باشد و شخصیت آن ها را شکل بدهد. کتاب ژان ژاک روسو با عنوان امیل موج تازه ای را ایجاد کرد و در سراسر اروپا تأثیرگذار بود. روسو در این کتاب توصیه می کند که نباید سعی کنیم کودک را به هیأت بزرگسالان درآوریم بلکه باید با توجه به طبیعت کودک، شخصیت او را شکل دهیم. البته در این راه باید از طریق ادبیات آموزشی و تعلیمی، فضایل اخلاقی کودک را رشد داد. کتاب روسو و دیدگاه او در مورد تفاوت ذهن و توانایی کودک و بزرگسالان بسیار مورد توجه قرار گرفت و برخی از نویسندگان با الهام از عقیده ی او، نوشتن برای کودکان را آغاز کردند .

در سال ۱۷۵۶ لوئیس کارول، معلمی از یک خانواده ی روحانی، کتاب آلیس در سرزمین عجایب را نوشت که چرخش بزرگی در شکل گیری ادبیات کودک به شمار می رود. این کتاب که به کلی پیوند خود را با ادبیات تعلیمی قطع کرده بود بسیار مورد توجه قرار گرفت و در فاصله ی دو سال بیش از صد و هشتاد هزار نسخهٔ آن به فروش رفت و خیلی زود به زبان های فرانسوی، آلمانی، روسی، ایتالیایی و سوئدی برگردانده شد و فیلم های بسیاری بر اساس آن ساخته شد. (پولادی ، ۱۳۸۴ : ۷۷)

جریانی که در انگلستان آغاز شده بود با کمی تأخیر به آلمان راه یافت و در قرن نوزدهم دو کتاب " پسر شاخ جادویی "، مجموعهٔ " قصه های فرهنگ عامه " برادران گریم را بوجود آورد که اگرچه در اصل برای کودکان نوشته نشده بود ولی توجه بسیاری از علاقه مندان ادبیات کودک را به خود جلب کرد. امّا فرانسه از این نظر از سایر کشورهای اروپایی مثل انگلیس و آلمان و سوئد و دانمارک عقب تر است. پل هازارد در قرن هجدهم از عدم توجه نویسندگان فرانسوی به ادبیات مخصوص کودکان انتقاد می کند و در کتاب " کودکان و مردان "می نویسد وقتی که ما برای پیدا کردن لباس مناسب فرزندان خود مدت ها وقت صرف می کنیم «چرا نباید به فکر تهیه ی کتاب های مناسب برای ایشان باشیم.» (شعاری نژاد، ۱۳۷۴ : ۷۳) .

با این حال برخی از قصه های پریانِ "شارل پرو"مانند زیبای خفته، پرنده ی آبی، سیندرلا، پیشی در چکمه به گنجینهٔ ادبیات کودکان راه یافته اند و به دلیل سادگی و روانی حتی در مهد کودک های فرانسه هم کاربرد دارند. به طور کلی باید گفت ادبیات کودک تا قبل از قرن نوزدهم به مفهوم امروزی آن متداول نبود و از قرن نوزدهم به بعد و با شکوفایی جریان رمانتیسم است که توجه به جمع آوری قصه های فرهنگ عامه جلب شد. رمانتیست ها بر خلاف کلاسیک ها بیشتر به سده های میانه گرایش نشان دادند. این جریان ادبی به نوبه ی خود بر ادبیات کودک هم تأثیر گذاشت و از تجلیات این تأثیر گرایش به گردآوری قصه های فرهنگ عامه بود که کارهای براداران گریم، نویسندگان آلمانی، شارل پرو، آناتول فرانس و هانس کریستین اندرسن ، نویسنده ی دانمارکی از آن جمله است .

بعضی از محققان نیمه ی دوم قرن نوزدهم و اولین دههٔ قرن بیستم را عصر طلایی ادبیات کودک می دانند . دراین دوره، ادبیات کودک به نهایت شکوفایی خود رسید. علاوه بر رشد ادبیات کودک، گسترش کتابخانه های عمومی، بهبود وضع توزیع و پخش کتاب، پیدایش نشریه هایی با موضوع بررسی و نقد کتاب های کودکان از عوامل رشد ادبیات کودک در این دوره بود .

بعد از جنگ جهانی دوم رشد ادبیات کودک بیشتر شد. از شاخصه های دوران بعد از جنگ، رشد ادبیات رئالیستی است که بخش عمدهٔ ادبیات کودکان غرب را به خود اختصاص داد. اگر چه بعضی از محققان معتقدند که کودکان باید از مضامین تلخ اجتماعی دور نگه داشته شوند و با موضوعات سرگرم کننده و شادی آور مشغول شوند .

امروزه ادبیات کودک بعد از کشمکش های فراوان راه خود را پیدا کرده و بین کودک و ادبیات کودکانه، ارتباط واقعی و منطقی برقرار شده است (علی پور، ۱۳۸۵: ۲۱) و مثل بسیاری از مظاهر فرهنگی سده های پیشین در سایر نقاط جهان نیز ادبیات کودک گسترش یافته و بسیاری از کشورهای جهان، یکی پس از دیگری شاخهٔ ادبیات کودکان را تأسیس کردند. اتحاد جماهیر شوروی سابق و ژاپن از این نظر در میان سایر کشورها پیشرو بودند .

تاریخچه ی ادبیات کودک در ایران

در ایران نیز مانند سایر کشورها خانواده، معلمان تعلیم و تربیت و نویسندگان برای تربیت کودک ارزش قایل بودند و مانند سایر کشورها کودکی را مرحله ی گذاری برای رسیدن به بزرگسالی می‌دانستند و می خواستند او را برای آینده آماده کنند. بنابراین حافظه ی او را انباشته از اطلاعات می کردند بدون اینکه به روحیه و طرز فکر او کاری داشته باشند. به همین دلیل کودکان، در گذشته های ادبی ما نیز مانند سایر ملل دارای ادبیات مستقلی نبودند . و در مکتب و مدرسه قرآن، صد کلمه، حافظ، گلستان و نصاب الصبیان را می خواندند امّا سنت ادبیات شفاهی ایران از آغاز حیات طفل، او را در مسیر آموزه های لازم قرار می داد و از طریق قصه ها و افسانه های مختلف و دستاوردهای اساطیری و قصه های عامیانه، متل ها، لالایی ها، معماها و چیستان ها ادبیات آموزشی و تعلیمی را در اختیار وی قرار می داد و «اگر ادبیات رسمی ایران بیشتر از آن بزرگتر هاست، ادبیات عامیانه فارسی عمدتاً به کودکان تعلق دارد ». (یاحقی، ۱۳۷۸ : ۲۹۲) داشتن فرزند با ایمان، اخلاقی، تندرست و با فضیلت، خواست همهٔ پدران و مادران است. در آیین زرتشت پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک سه اصلی بود که از کودکی به فرزندان آموخته می شد و در جهت رعایت آن توصیه و تأکید می شد . به گفتهٔ دکتر جکس آمریکایی در اوستا فصل مخصوصی با عنوان " هوسپرم نسک " به موضوع تربیت کودک، طرز تعلیم وی و اوصاف معلم می پرداخته که با گذشت ایام و در اثر حوادث روزگار از میان رفته و فقط خلاصه ای از آن در کتاب دینکرت یا دینکرد به جای مانده است. (شجری، ۱۳۸۴ : ۲۸)

با وجود همه ی این ها، هیچ اثر داستانی یا افسانه ای از آن دوران وجود ندارد که مخصوص کودکان نوشته شده باشد ولی گذشته از روایات، افسانه ها و اسطوره ها آثاری همچون خداینامه ها، یادگار وزیران، داستان های بهرام چوبین، رستم واسفندیار و مخصوصاً کتاب هزار افسان که در دوره ی اسلامی هزار و یک شب نام گرفت، وجود داشته که علاوه بر بزرگسالان مورد استفاده ی کودکان و نوجوانان نیزبوده است .

با ورود اسلام به ایران، ابتدا آشنایی با قرآن و معارف اسلامی و آثار دینی مورد توجه خانواده ها قرار گرفت و علاوه بر داستان های قرآنی، داستان هایی نیز از زندگی پیامبر اکرم (ص) ویاران ایشان مورد توجه و علاقه ی بزرگسالان و کودکان قرار گرفت. « بعدها بعضی از این داستان ها توسط نویسندگان خلّاق و چیره دست ایرانی با افسانه و تخیل در می آمیزد و به صورت مجموعه ای داستانی و تاریخی برای آیندگان به یادگار می ماند.». (شجری، ۱۳۸۴: ۳۵) با تمام این احوال در دوران پس از اسلام نیز تا مدت ها اثری مستقل و اختصاصی برای کودکان نوشته نشد و آنچه مورد استفاده ی کودکان بود،همان آثار دینی، داستانی و آموزشی بود که بزرگسالان نیز از آن بهره مند می شدند. آثار داستانی مانند سمک عیار، داراب نامه، طوطی نامه، کلیله و دمنه، جوامع الحکایات، گلستان، همچنین مجموعه های حماسی و داستان های منظوم و غنایی نظامی و کتاب های اخلاقی و تربیتی همچون بحرالفوائد ، کیمیای سعادت و اخلاق ناصری از این جمله اند .

ادبیات کودکان به معنی خاص آن در دوره ی مشروطه شکل گرفت و از اواخر قرن سیزده هجری نوشتن کتاب برای کودکان در ایران آغاز شد . جنبش مشروطه خواهی همان گونه که در ادبیات بزرگسالان تأثیر عمیقی داشت در ادبیات کودکان و شکل گیری آن نیز مؤثر بود . بعضی از نویسندگان این دوره با ادبیات غرب آشنایی داشتند و به اهمیت تعلیم و تربیت واقف بودند و اگر چه به صورت تفنّنی برای کودکان شعر گفتند و داستان نوشتند امّا سروده ها و داستان های آنان مورد استقبال کودکان و نوجوانان قرار گرفت مانند اشعار ایرج میرزا، میرزاده ی عشقی و بهار و نوشته های طالبوف تبریزی. (ایمن و دیگران، ۱۳۵۵ : ۲۳)

در پیدایش ادبیات کودکان در ایران دو دسته از عوامل بسیار مؤثر بودند: عواملی عام مانند دگرگونی در ساختارهای اجتماعی و فرهنگی، پیدایش صنعت چاپ، تأسیس و گسترش مطبوعات و تحول در فرهنگ و ادب فارسی، و دستهٔ دوم عواملی ویژه نظیر گذار از فرهنگ مکتب خانه ای به فرهنگ نو و رشد دیدگاه های نوین تعلیم و تربیت، تأسیس

آموزشگاه های جدید و با سواد شدن تعداد بیشتری از کودکان، ایجاد چاپخانه ها و انتشار کتاب های آموزشی و اخلاقی جدید. (محمدی و قایینی، ۱۳۸۳ ، ج ۲ : ۱۵۹)

عبدالرحیم ابوطالب تبریزی (طالبوف) از نویسندگان مشروطه خواه و برجسته ای است که علاوه بر بزرگسالان برای کودکان نیز می نوشت و کتاب احمد یا سفینه ی طالبی او باب تازه ای را در ادبیات کودکان ایران گشود. موضوع این کتاب گفتگوی پدری با فرزند خیالی اوست که با زبان ساده و قابل فهم برای اطفال ، مسایل مختلف علمی را توضیح می دهد و نه تنها کودکان که بزرگسالان را نیز با برج ایفل، اهرام مومیایی های مصری، اکتشافات و اختراعاتی مانند برق، قوهٔ بخار، دوربین عکاسی، میزان الحراره، طبقات الارض، طبقات البحر، قطب نما، سرزمین های ناشناخته و درختان ناشناخته آشنا می سازد. (آرین پور، ۱۳۷۲ ، ج ۲ : ۲۹۳)



ایرج میرزا (۱۲۹۱-۱۳۴۳ ق) به جز داستان های کوتاهی که اغلب ترجمه از منابع عربی یا فرانسه بوده آثاری را هم به طور مستقیم برای فرزند خود، خسرو یا عموم کودکان سروده که از آن جمله است: داستان دو موش، خرس و صیادان، شیر و موش ، کلاغ و روباه، طوطی، آرزوی خر دم بریده، مهر مادر و همین طور اشعاری تربیتی و آموزشی برای عموم کودکان مانند نصیحت به فرزند، شکوه شاگرد، شوق درس خواندن، نوروز کودکان، مادر، حق استاد، وطن دوستی و پسر بی هنر که از مشهورترین شعرهای ایرج میرزاست و بیشتر کودکان دوره ی ابتدایی و حتی بزرگترها با آن آشنایی داشتند. (طاهباز، ۱۳۶۳ : ۳۱۷)

با این حال از اشعار کودکانه ی ایرج میرزا، حاج میرزا یحیی دولت آبادی، مهدی قلی خان هدایت، محمد تقی بهار، سید اشرف الدین گیلانی (نسیم شمال) و محمود خان صبا که

سیروس طاهباز او را سرایندهٔ قدیمی ترین شعر رسمی کودک می داند (طاهباز، ۱۳۶۳ : ۳۲۱)، که بگذریم باید از جبار باغچه بان (۱۲۳۵ – ۱۳۶۴)به عنوان نخستین شاعر کودکان ایرانی و بنیان گذار ادبیات کودکان به مفهوم امروزی آن نام ببریم. او در زمینه ی شعر و نمایشنامه آثاری برای کودکان بوجود آوردو بزرگترین ابتکار وی انتخاب وزن ها و قالب های نزدیک به ترانه های عامیانه است. اولین اثر او شامل اشعار و سروده های وی ، زندگی کودکان نام دارد که در سال ۱۳۰۸ منتشر شد و اولین گام در جهت خلق آثاری مطابق با نیازهای کودکان بود. امّا اولین کسی که به اهمیت ادبیات عامیانهٔ ایران برای خردسالان پی برد ، فضل الله صبحی مهتدی بود که برای اولین بار داستان های مناسب کودکان را بازنویسی کرد . اگر چه صادق هدایت پیش از وی به ارزش ادبیات عامّه توجّه کرده بود. امّا تشخّص کار او در این است که از این گونه داستان ها برای سرگرمی و لذت و برانگیختن حس خیال انگیزی کودکان استفاده کرد. کار صبحی را می توان با آثار برادران گریم در آلمان و شارل پرو در فرانسه مقایسه کرد. (هاشمی نسب، ۱۳۷۱: ۲۲) اثر او بهترین کار در این زمینه نیست ولی از این لحاظ که برای اولین بار میان کودکان و فرهنگ گذشته ی ایران ارتباط برقرار کرده است ، اهمیت دارد .

در فاصلهٔ سال های ۱۳۰۰ تا ۱۳۲۰ نویسندگان و شاعرانی همچون یحیی دولت آبادی ، صنعتی زاده کرمانی و عباس یمینی شریف آثاری را ویژهٔ کودکان منتشر ساختند . عباس یمینی شریف در زمینه ی شعر و قصه آثاری به وجود آورد که عموماً جنبهٔ آموزشی و اخلاقی داشت. علاوه بر این او به انتشار نشریات مخصوص کودکان نیز اهتمام ورزید و مدیر مجله های دانش آموز و کیهان بچه ها بود و در زمینه ی ترجمه آثار مخصوص کودکان به فارسی نیز دستی داشت. (یاحقی، ۱۳۷۸ : ۲۹۵)

در دهه های ۳۰ و ۴۰ ترجمه ی آثار مناسب کودکان و نوجوانان به فارسی صورت گرفت و نامدارانی همچون علینقی وزیری، مهدی آهی و روحی ارباب در این زمینه بسیار مؤثر بودند. این آثار کودکان ایران را با آثار برجسته ی ادبیات کودک جهان آشنا می کرد .

توجه به تصویری کردن کتاب های کودکان ازاقدامات بسیار مهمی بود که روح کتابخوانی‌را در کودکان ایران تقویت می می کرد. کتاب هایی‌که ترجمه می شدمانند سیندرلا، جوجه اردک زشت در اصل دارای تصاویری بودند و بسیاری از داستانهایی که از فرهنگ عامیانهٔ ایران گرفته شده بود نظیر کدوی قلقله زن، خاله سوسکه نیز با تصویرهایی همراه شد که عموماً کار نقاشان بنام این عرصه بود. در سال ۱۳۴۰ کتاب " اصول ادبیات کودکان " به عنوان اولین کتاب درسی مدون تألیف و منتشر شد و جزو کتاب های درسی مراکز تربیت معلم قرار گرفت که « سن مطالعه را تقریباً سه سال پایین آورد و بدین ترتیب جمعیت کتابخوان چند برابر شد .» (حجازی، ۱۳۷۹ : ۴۰)در سال ۱۳۴۱ شورای کتاب آغاز به کار کرد. این شورا متشکل از متخصصان و علاقمندان و فعّالان ادبیات کودک است و همه ساله کتاب ها و مجله های مخصوص کودکان را بررسی و بهترین آن ها را انتخاب و معرفی می کند. از کتاب های منتشر شده بوسیله ی این شورا می توان « گذری بر ادبیات کودکان » (۱۳۳۵):« نکاتی دربارهٔ ادبیات کودکان » (۱۳۵۶)، « ۳۹ مقاله دربارهٔ ادبیات کودکان » (۱۳۶۳)، « ۱۷ مقاله دربارهٔ ادبیات کودکان » (۱۳۷۲) و « فرهنگنامهٔ کودکان و نوجوانان » را نام برد .از سال ۱۳۴۵ کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، فعالیت خود را در زمینهٔ ادبیات کودکان آغاز کرد. ایجاد کتابخانه های عمومی ویژه ی کودکان، کتابخانه های سیار، انتشار چندین نشریه و همکاری با نویسندگان صاحب نام از قبیل نادر ابراهیمی، مهرداد آزاد، جبار باغچه بان، عباس یمینی شریف، محمود کیانوش، مهدخت دولت آبادی و ... از اقدامات مهم این کانون است که شعب مختلفی در همهٔ شهرهای بزرگ ایران دارد. در همین سال ها روزنامه ها و مجلات گوناگونی منتشر شد مانند پیک نونهالان، دانش آموزان، نوجوانان، اطلاعات کودکان، کیهان بچه ها، مجلات پیک و رشدکه از انتشارات آموزش و پرورش بود .

توجه به ادبیات کلاسیک و بازنویسی آن بوسیلهٔ مهدی آذریزدی با عنوان " قصه های خوب برای بچه های خوب"، نوشتن داستان های رمزی و اجتماعی توسط صمد بهرنگی با عنوان" ماهی سیاه کوچولو"، نگاشتن داستان های دینی مانند " داستان راستان " با الهام از

سرگذشت بزرگان دین بوسیله ی مرتضی مطهری از دیگر ویژگی های ادبیات کودک در این مقطع زمانی است .

در دهه های ۵۰ و ۶۰ رشد ادبیات کودک سرعت بیشتری گرفت و توجه به ادبیات کودک و آثار مربوط به وی با رشد جمعیت و جوان شدن آن و بالا رفتن آمار دانش آموزان افزایش یافت. بخصوص با پیروزی انقلاب اسلامی چون دانش آموزان نیز در این تحول نقشی بسزا داشتند نویسندگان برآن شدند تا نیازهای فکری و عقیدتی کودکان را تأمین کنند بنابراین به تألیف قصه های مذهبی، بخصوص داستانهایی که در تحریک و تقویت روحیه ی انقلابی آنان مؤثر بود ، روی آوردند. (شجری، ۱۳۸۴ : ۱۱۵)

موضوع جنگ و بینش های سیاسی و عارفانه ای که به دنبال داشت هم در آثار ادبی خاص کودکان این عصر اثر گذاشت . ادبیات کودکان در دهه ی ۷۰ با تعمیق برنامه های دهه های گذشته و تسهیل ارتباطات بین المللی، حضور ادبیات کودکان و نوجوانان ایران و فعالان این زمینه را در عرصه ی جهانی پر رنگ تر کرد. همچنین فعالیت نویسندگان این عرصه شامل حال همه ی کودکان و نوجوانان ایران شد. از کودکان معلول تا کودکان پناهنده به ایران یا کودکان کانون اصلاح و تربیت. (حجازی، ۱۳۷۹ : ۴۶)

به هر حال ادبیات کودکان در حال حاضر و پس از انقلاب اسلامی ویژگی هایی پیدا کرده است مانند افزایش عناوین و تعداد کتابهای کودکان، غلبه ی تألیف بر ترجمه، کمبود تألیفات علمی در برابر تألیفات داستانی و شعری، پیشرفت داستان نویسی، افزایش شعر و شاعران کودک، تحولات لفظی و زبانی و تغییر محتوای کتاب های کودکان (یاحقی، ۱۳۷۸: ۳۰۰) که امید است با نظارت تخصصی و نقد و نظر صاحب قلمان به تکامل و آینده ی امیدوارکننده تری دست یابد .

فصل دوم

تاریخچه ی داستان نویسی کودک در هند

داستان روایت زندگی انسان است. کودکان در هر مکان و زمانی از شنیدن قصه های پدربزرگ ها و مادربزرگ ها، لذت می برند و سرگرم می شوند و درس زندگی کردن را می آموزند. این موضوع در مورد فرزندان همه ی ملل مصداق دارد .

«هند منبع و منشأ داستان گویی است و از همین جا ایرانیان این فن را یادگرفته به اعراب یاد دادند. از خاور میانه این داستان ها به قسطنطنیه و ونیزرسیده و در صفحات و نوشته های باکاسیو و چوسر و لافونتن راه یافت.» (پنزر، ۱۹۶۸ : ۷ – ۱۷) در هند اساس داستان های کودکان "پنچ تنتر "یعنی پنج کتاب با موضوع حیوانات بود که در آن معانی اخلاقی و اجتماعی از طریق تمثیل بیان شده بود و جنبهٔ آموزشی داشت این کتاب حاوی قصه های آموزشی به زبان سنسکریت و از زبان حیوانات بود که برزویه ی طبیب در زمان انوشیروان آنرا از هند به ایران آورد و به زبان پهلوی بر آن مقدمه ای نوشت و آنرا ترجمه کرد . سپس عبدالله بن مقفّع آن را از پهلوی به عربی برگرداند وپس از آن نصرالله منشی آنرا از عربی به فارسی ترجمه کرد و نامش را کلیله و دمنه گذاشت.(ده بزرگی،۶ ۱۳۸: ۳۰)

علاوه بر این داستان هایی با موضوع پند و اندرز از زندگی بزرگان دینی و شاهان و شاهزادگان، قصه های پریان، داستان های پهلوانان و افسانه ها نیز وجود داشت که در کنار بزرگسالان، کودکان هندی را نیز متأثّر می کرد. تا قبل از استقلال هند ادبیات کودک به معنای اخصّ کلمه در این سرزمِین وجود نداشت و تمایزی میان ادبیات بزرگسال و کودک در هند دیده نمی شد. پس از استقلال نویسندگان هندی کوشیدند که ادبیات کودک را ارتقا داده به تناسب ذهن و روح کودک برای آنان بنویسند. قصه های پریان و افسانه های جادوگران و داستان های قهرمانان اساطیری، مناسب روح و روان کودکان نبود و آنان را به دنیای غیر واقعی افسانه ها می برد که با عالم واقعی و زندگی آنها فاصله ی زیادی داشت و شخصیت آن ها را به تناسب سن و سالشان رشد نمی داد . بنابراین نویسندگانی چون آچاریه رام لوچن شَرَن Achareya Ram Lauchan Sharan سوهَن لعل دویدیSohan Lal Devedi ، نِرَنکار

دیوسِوَک Nerankar Devsevak شری دهر پاتک Shri Dhar Pathak ، کامتا سادگورو Kamta Prasad Guruمنهرچوهان Manharchauhan ، وِشنَو پِرَبهاکَر Veshnau Prabhakar، هَری کرِشِن دیوسرهHariKreshen Devsara ، وِشاتی بتناگر Veshati Batnagar سعی در تدوین و نوشتن داستان هایی برای کودکان کردند. علاوه بر این به موازات تغییر شیوۀ آموزش کودکان عده ای از متخصصان تعلیم و تربیت این موضوع را مطرح ساختندکه باید برای کودکان ادبیاتی تولید شود که ابعاد مختلف شخصیت کودک را دربرداشته باشد و بدین منظور باید از خود کودکان بهره بگیرند و از آنان بخواهند و آنان را تشویق کنند که ادبیات مخصوص بخود را در کنار تلاش بزرگسالان تولید کنند و به این ترتیب بود که اولین مجموعه داستان کودک از دختری به نام مادوری پارسینس Madoori parsins در ایالت مهار اشترا به چاپ رسید . دختر دیگری به نام مادوری راجهMadoori Raje تا پنج سال جایزۀ بهترین دختر شاعر را دریافت می کرد. دخترخوانده ی شاعر معروف هندی، سومترا نندن پنتSoometra Nandan Pant در نه سالگی سرودن شعر و نوشتن داستان را آغاز کرد و تقریباً بیست داستان و چندین شعر و یک رمان به نام«الماس های دزد » از او به چاپ رسید. در ادبیات کودکان هند، رمان ، داستان، نمایش نامه، شعر موزیکال، لالایی، اشعار ورزشی و ملّی و شعر طنز و شوخی وجود دارد. داستان ها این خاصیت را دارند که کودک را متأثر ساخته در محتوای خود غرق می کنند و او به طور غیر مستقیم جنبه ی تعلیمی داستان را می پذیرد.

هنگام نوشتن داستان باید به ذهنیت و سطح سنی کودک توجه شود و به طور ضمنی و بر اساس سلیقه و زمینه ی ادراکی کودک، در عین سرگرم ساختن وی به آموزش او نیز بپردازد.

زبان داستان کودک ساده و روان و متناسب با سن کودک و فهم و درک او انتخاب می شود. داستان کودک باید هدف دار باشد و در کودکان توانایی و هنر فکر کردن را رشد بدهد.

ادبیات کودک برای رده های سنی سه تا پنج سال، پنج تا هشت سال و هشت تا دوازده سال نوشته می شود .

۱- کودکان رده ی سنی سه تا پنج سال زبان نوشتاری را بخوبی نمی دانند و بیشتر از طریق حرکات و تصاویر می توانند به درک داستان برسند. از طرف دیگر در این سنین توجه کودک بیشتر به سوی بازی و سرگرمی است و آموزش کودک هم تنها از همین طریق ممکن می گردد . بنابراین نویسنده ی کودک باید به جای زبان نوشتن از زبان تصویر کمک بگیرد و از این راه به آموزش ضمنی بپردازد. اولین کوشش در این شیوۀ آموزشی مربوط است به آچاریه رام لوچن شرن و " کتاب کودکان " و سپس دو کتاب به نام های " گرد چیست " و " سرخ چیست" که با همکاری شورای ملی پژوهش های تعلیم و تربیت و سازمان یونیسف فراهم گردید و هدف آن آموزش اندازه ها و رنگ ها به دودکان در کنار بازی و سرگرمی بود.

۲- در سنین پنج تا هشت سال دانایی و علم کودک بیشتر می شود و می تواند نوشته های ساده را بخواند و درک کند . او سعی دارد که با کمک بزرگترها معانی داستان ها را دریابد . در این سنین کودک بسیار کنجکاو است و می خواهد محیط پیرامون خود را بیشتر و بهتر بشناسد بنابراین داستان های حیوانات و پرندگان او را بیشتر به سوی خود جلب می کند و او را با طبیعت آشنا می سازد . نویسنده باید برای این رده ی سنی کتاب هایی تهیه کند که حسّ جستجوگری و کنجکاوی کودک را ارضا نماید .

۳- در رده ی سنی هشت تا دوازده سال توانایی ذهنی و قوۀ ادراک کودک خیلی رشد می کند. او هر موضوعی را در معرض قضاوت عقل قرار می دهد و می خواهد روابط علّت و معلولی آن را بیابد. بنابراین استعدادهای او شکوفا می شود و نیازهای او با نیازهای کودکان رده های سنی پایین تر کاملاً متفاوت است .

بر طبق این رده بندی سنّی، شرکت برادران مِشر (Meshr) در شهر جَبَل پور اولین سری کتاب های کودکان را به چاپ رساند و" نَرمَدا پَرساد مِشر" Narmada Prasad Meshr در این زمینه زحمات فراوانی کشید و آثار او مورد توجه و اقبال کودکان قرار گرفت. (وجه لکشمی، ۱۹۸۶ : ۱۴)

سیر داستان نویسی کودک در هند

برای اینکه سیر داستان نویسی کودک در هند به صورت دقیق تری مورد مطالعه قرار گیرد به بررسی داستان های برگزیده از دوره های مختلف تاریخی و چگونگی داستان های کودکان می پردازیم .

۱- داستان های برگزیده برای کودکان از دوره ی اساطیری

کتاب مقدس هندوان، بَگوَت پوران . Bhagvatpooran ، نوشته‌ی ویاس veyas یکی از سرچشمه های داستان های کودکان هند به شمار می رود. این داستان ها بنیاد فلسفی دارند امّا از آن میان داستان هایی که می توانست جنبهٔ تعلیمی داشته باشد برای کودکان انتخاب می شد. از جملهٔ این داستان ها، " پودِشتَر وَجَن "، " شاخهٔ وید " و " ناچیکَتا " و داستان هایی از کتاب مقدس " راماین " و زندگی نامهٔ خدای رام و همچنین داستان هایی از دورهٔ بودایی به زبان سنسکریت و پالی بود (همان : ۵۰) .

قدیمی ترین مجموعه ی داستان های هندی " وِرِهت کَتا " یا بَرَهت کتا نوشته ی گُنادیه است. کیت Keith در خصوص این کتاب می نویسد: « در این مورد شکی نیست که زیان بزرگ و ضرر خطیر ما در ادبیات هند از بین رفتن" برهت کتا " تألیف گُنادیه واقع شده است. این اثری بوده است که در ردیف مهابهارات و راماین به عنوان گنج گرانمایهٔ ادبی هند قرار می گیرد . » (بریدل کیت، ۱۹۲۸ : ۲۶۶)

کتاب اصلی از بین رفته ولی ترجمه هایی از آن برجای مانده که از آن جمله کَتاسَرِت ساگر به معنی دریای اسمار از سُوم دِیو است. این ترجمه را شورای ملی ایالت بیهار هند به چاپ رساند و داستان هایی از آن برای کودکان در نظر گرفته شد .

همچنین اداره ی مطبوعاتی دولت هند، کتاب پنچ تَنتره را خلاصه و با زبان ساده بازنویسی کرد و با عنوان پنچ تنتره ی آسان به چاپ رساند. انجمن کتاب های کودکان هند کتابی به نام داستان های پنچ تنتره را برای بچه ها چاپ کرد. این کتاب ها بسیار مورد

مراجعه و استقبال قرار گرفت اگر چه به نظر ما کتاب پنچ تنتر یا کلیله و دمنه ی معروف موضوعی اجتماعی - سیاسی دارد .



۲- داستان های برگزیده برای کودکان از دوران ممالیک و مغول ها

با تغییر اوضاع اجتماعی و سیاسی و بروز جنگ و خونریزی میان ممالیک و مغول ها، نویسندگان و شعرا در آثار خود به شخصیت های مبارز و شجاع روی آوردند . البته این آثار برای کودکان نبود . در قرن سیزدهم میلادی نویسندگان انگشت شماری به ادبیات کودکان روی آوردند که معروف ترین آن ها امیر خسرو دهلوی بود. وی چیستان های شعری را سرود. این جیستان ها باعث سرگرمی کودکان و حتی بزرگسالان می شد. امیر خسرو این چیستان ها را برای کودکان نسروده بود ولی چون به ذوق کودکان نزدیک بود و از آن لذت می بردند ، مورد توجه آنان نیز قرار گرفت .

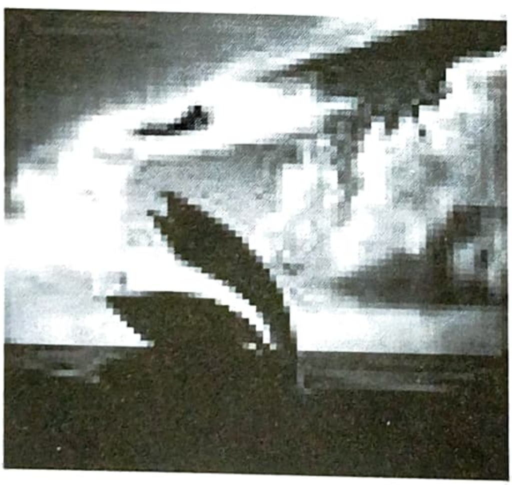
دو شاعر معروف دیگر این دوره یعنی سورداس Surdas و تُلسی داس Tolsidas که به ترتیب خدایان هند و کرِشن Kreshen و رام Ram را می پرستیدند، آثاری دارند که اگرچه برای کودکان سروده نشده اما چون در مورد کودکی خدایان است، می تواند از جمله ی آثار کودکان محسوب شود. سورداس نابینا بود و در آثار خود کودکی خدای کرِشن را توصیف می کرد و تلسی داس ، زندگی نامه و کودکی خدای رام را بیان می کرد و در رام چَرِت داس مأنس Ram Charet Das Ma nas به توصیف وی پرداخته است. این آثار به دلیل

اعتقادات دینی نه تنها برای کودکان که برای بزرگسالان نیز مورد توجه بوده است. هر دوی این آثار منظوم هستند و همان طور که گفته شد هیچ یک ویژه ی کودکان سروده نشده بود و فقط به موضوع کودکی خدایان پرداخته بود که می توانست مورد استفادۀ بزرگسالان و خردسالان (عموم مردم) باشد. علاوه بر سورداس و تلسی داس، شعرای دیگری نظیر لعل بوجَکَّر Lal bhujhakkar ، گِرِی دَر Geridhar، گاگ Gag و رحیم نیز اشعار و دوبیتی هایی را در موضوع زندگی کودکان سرودند . دوبیتی های رحیم مملو از پند و اندرز بود و در میان کودکان رواج خاصی یافت امّا باز هم داستانی برای کودکان و ویژۀ آنها نوشته نشد .

۳- داستان های برگزیده برای کودکان ازدوران بهارِتندوBhartendu(۱۸۵۰- ۱۹۰۰م)

در این دوره انگلیسی ها در هند حکومت می کردند و اوضاع اجتماعی و سیاسی هند آشفته بود. طبقات بالای جامعه برای کسب مناصب عالی و نزدیکی به مقامات انگلیسی به آموختن زبان انگلیسی روی آوردند. اما عموم مردم به زبان اردو توجه داشتند و در سال ۱۸۳۷ میلادی به جای زبان فارسی که زبان رسمی و اداری دوره ی مغول بود، زبان اردو جایگزین شد. آموزش مقدماتی و متوسطه به وسیله ی زبان اردو و آموزش عالی از طریق زبان انگلیسی صورت می گرفت و بنابراین کسانی که به زبان هندی گرایش داشتند و به این زبان آموزش می دیدند و می نوشتند، بی سواد تلقی می شدند. حاکمان انگلیسی که برای ادارۀ مملکت به عموم مردم نیاز داشتند به اجبار آموزش به زبان هندی را نیز پذیرفتند . پس از تأسیس دانشکدۀ فورت ویلیام در شهر کلکته ، چهار نویسنده به نام های مُنشی سُداسُک لعل Monshi Sodasokh Lal ، لَلّو لعل Lallu Lal ، و سَدَل مِشر Sadal Meshr در این دانشکده به تألیف کتاب هایی به زبان اردو و هندی پرداختند (وجه لکشمی۱۹۸۶: ۶۴) و بسیاری از کتاب های فارسی و سنسکریت را به هندی و اردو برگراندند و علاوه بر تألیف کتاب هایی برای دانشجویان، داستان هایی نیز برای کودکان نوشته شد مانند" شلاق تنبل ها"، " داستان پسرها "، " خواب پادشاه بوج " و " کتاب کوچک ".

در این میان شِوپَرساد ستاره SHevparsad setareh در نوشتن مجموعه داستان هایی برای کودکان به زبان هندی برجسته بود. پس از آن بهارِتندو و هَرِش چَندر Haresh chanre برای کودکان سه نمایشنامه نوشتند و در اولین روز سال ۱۸۷۴ میلادی بهار تندو اولین مجلهٔ کودک را برای آموزش کودکان به چاپ رساند . امّا این مجلّه مدتی متوقف شد و بعدها با مجلّه دانشجو یکجا به چاپ رسید . در سال ۱۹۰۰ میلادی شِیوپَرساد سینگ Shev parsad seng در مجله سَرَسوَتی Sarasvati دو داستان تخیلی به نام های سفر به ماه و سفر به کشمیر را برای کودکان نوشت که بسیار مورد توجه آنان واقع شد (وجه لکشمی، ۱۹۸۶ : ۷۱ – ۷۲)



۴-داستان های برگزیده برای کودکان دوره ی دویدی (۱۹۰۱ – ۱۹۴۷ م)

پندیت مهاویر پرساد دویدی pandet mahavir Prasad devidi از گردانندگان مجله ی سرسوتی بود. او اساطیر دینی هندوها را به زبان هندی ساده و روان برای کودکان بازنویسی کرد و از آن جمله بَگوَتِ کودکان و راماین کودکان را نوشت. بسیاری از نویسندگان هندی در نوشتن داستان های کودک از او پیروی کردند .

سُدَرشَن آچاریه Sodarshan Achariye در مجلهٔ کودک شِشو sheshu سه داستان برای کودکان نوشت با عناوین داستان مادربزرگ ، عروسی بَچّو و داستان های عجیب. ای مجله در سال ۱۹۱۵ میلادی به وسیلهٔ خانم گوپال دِیوی Goupal Devi دایر شده بود .نَرِیش

تِرپاتی Naresh Trepati داستان خر آواز خوان و بچه گربه ها را به چاپ رساند . نویسندگان دیگری همچون وِدیا بَوشَن وِبو Vedaya Bhushan vibhu تاکُر شِری نات سینگ Takor sheri Nath Seng، گِرجادَت شُکَل Geri jadatt shokal دِیال سَکسِینا dial saksina ، گوپال شَرَن سینگGoupal sharan seng و شالی گرام شَرما shaligram sharma نیز در مجلهٔ کودک (شِشو) و مجلهٔ دوست کودکان (بال سَکا) برای کودکان می نوشتند.(همان : ۹۵ – ۹۶)

ودیا بوشن وبو در طی سی سال نویسنده ی کودک بود و در طول این مدت هفت کتاب برای کودکان نوشت مانند چهار همکار ، ماه ، احمق ، باغ گل و ...

تاکر شری نات سینگ ابتدا در مجله های کودک و دوست کودکان می نوشت اما بعد خود دو مجلهٔ کودک را به نام های " خواهر " و " آموزش کودکان " دایر کرد که در این مجله ها داستان، شعر و مطالب تربیتی مخصوص کودکان را می نوشت و به چاپ می رساند و بدین وسیله ادبیات کودکان را غنی تر می ساخت .

جه شنکر پرساد jai Shankar Prasad اساساً شاعر بود اما داستانی به نام شعبده باز کوچولو را برای کودکان نوشت و در مجموعه داستانی به نام دام به چاپ رساند . او در این داستان به خوبی احساسات و خصایص کودکانه را نشان می دهد .

در این دوره نیز کودکان تشویق می شدند که برای خودشان بنویسند." دریادلی کودک" نام داستانی است که آن را نوجوانی به نام بِینیا راج Beynia Rat نوشت؛ ستایش گَنِیش Ganaish(گنیش خدای خرد و دانش است) نام داستان دیگری است که رام تِواری نویسنده ی آن بود . پَنّا لعل panna lal ، داستان "گلاب " را نوشت و یک گروه هجده نفره ی دختر و پسر داستانی را نوشتند به نام " اگر شما پادشاه هند بشوید ". این گروه نظرات خود را درمورد نحوهٔ حکومت در هند ابراز داشتند .

نویسندگان داستان های کودکان کم کم به این نتیجه رسیدند که در این داستان ها باید به روانشناسی کودکان توجه شود . به طوری که کودک بتواند خود را در محتوای داستان ها

بیابد و خود را به جای شخصیت های داستانی قرار دهد . علاوه براین به مرور داستان های علمی نیز برای کودکان نوشته شد .

نویسندگانی مانند پریم چَند prem chand ، سوبَدرا کُماری subadra komari ، راجندر سینگRajendarseng ، گُوآر Gouar ، رام لَوچَن شَرَن Ramluchan sharan از جمله کسانی بودند که در داستان های خود به کودک و روانشناسی او بیشتر توجه کردند. پریم چند داستان هایی مانند داستان دو گاو نر، برادر بزرگ ، شب در ماه ژانویه، طوطی، عیدگاه، نادان، پنج عضو شورای روستایی، امتحان، دو خواهر و داستان سگ را نوشت که در اغلب این آثار، کودکان شخصیت های اصلی داستان های او بودند و احساسات و افکار آنان مطرح می شد .

سُوبَدرا کُماری اساساً شاعر بود ولی در نهضت نوین داستان نویسی کودکان، داستان هایی مانند انقوزه فروش، سه بچه، سرنوشت و مچ بند برادری را نوشت که موضوع آن ها، کودکان و رفتار و ذهنیات آنان بود .

رام لوچن شرن ، اولین کسی بود که داستان هایی را با توجه به روانشناسی کودک نوشت. او در این زمینه متخصص بود و در سال ۱۹۱۵ میلادی در ایالت بیهار سرای کتاب را تأسیس کرد و به زبان ساده کتاب هایی را برای کودکان نوشت و در سال ۱۹۲۶ مجلۀ کودک را به چاپ رساند. معروف ترین داستان های او عبارتند از : علی بابا و چهل دزد، داستان های مادربزرگ ، داستان درخت ها و بوته ها ، داستان های حیوانات و ...

در این دوره مجله های بسیاری ویژۀ کودک به چاپ رسید که موجب غنای ادبیات کودک شد. از آن جمله در سال ۱۹۴۴ در شهر گوالیار Gwaliar ، مجلۀ کُمار (کودک) ، در شهر اله آباد مجلۀ لَلّا (کودک) و در شهر لکنو مجلۀ هوناب (بااستعداد) منتشر شد . در سال ۱۹۴۷ در شهر جَودپورJadhpur ، مجلۀ جَرنا Jarna (آبشار) ، در شهر دهلی مجله ی بال بهارتی Bal Bharti (کودکان هند) و راجا بَهیّا Raja Bhiyya (برادر خوب)، در شهر کانپور مجلۀ بال سِیوا Saiva (خدمت به کودکان) و در شهر لکنو مجله ی بهارتی Bharti

(هند) به چاپ رسید و مورد استقبال کودکان واقع شد و در سال ۱۹۳۰ میلادی در شهر پریاگ Prayag ، مجلهٔ چَمچَم chamcham (درخشان) برای کودکان چاپ و منتشر شد. (وجه لکشمی ، ۱۹۸۶ : ۸۱ – ۸۲)

نَرمَدا پَرساد مِشر Narmada Prasad meshr ادارهٔ مطبوعاتی برادران مشر را دایر کرد و خود کتاب هایی برای کودکان نوشت مانند خانهٔ جن، آقا کلاغه، سرکچل ، سیر و سفر موش، آواز خوان گنگاپور، بچه های شجاع هند، زنان شجاع هند، پسران خوب امروزی، چطور گول زدیم.

گِنیش مِشر Ganaish Meshr دومین نویسندهٔ این اداره بود که داستان های تیپو سلطان و بینی دراز را برای کودکان نوشت .لعل شرما Lal sharma مجموعه داستانی با عنوان بیست و پنج داستان را به چاپ رساند . داستان های " چَنّو و مَنّو " و انار طلایی را کِیشَو لعل گماشتا Keshav Lal Gomashtaبرای کودکان نوشت، آتما رام دِیوکَر Atma Ram Devakar داستان بی آبرو را منتشر ساخت و سَورَن تَودَر Savran Thodarداستان های " کودکان شجاع " و " ابر " را فراهم آورد .

در سال ۱۹۱۱ میلادی آنَند شَنکَر Anand shankar برای تدریس درس اخلاق در کلاس های مقدّماتی مجموعهٔ داستان های اخلاقی کودکان را به زبان گجراتی نوشت که در آن زمان جای اینگونه کتاب ها در ادبیات کودکان هند خالی بود. این اثر به وسیلهٔ بَدری نات بَتّ Badri Nath BHATT به هندی ترجمه شد و منشی پریم چند آنرا ویراستاری نمود .

در سال ۱۹۲۲ ناشری به نام ظهور بخش مجموعه ای از داستان های نویسندگان مختلف کودک را جمع آوری و به نام داستان های دلپذیر به چاپ رساند. در سال ۱۹۲۴ میلادی در شهر کاشی مجله ی اُتساه (جوش) به چاپ رسید که حاوی داستان های اساطیری بود و رام شرما برای اولین بار مجموعه ی داستان های شکار را نوشت.

شالی گرام شَرما Shaligram sharma در سال ۱۹۳۲ میلادی در مجلهٔ دوست کودکان داستان حماسی سهراب و رستم را به چاپ رساند. دکتر رام کُمار وَرما Ram Komar

varma در همین سال مجموعه داستانی به نام آموزش کودکان را تألیف کرد . نویسنده ای به نام کَوشِک Kowshek داستان روانشناسانه ی پرستار پنّا را نوشت و سُدَرشَن Sodarshan به همین شیوه داستان " پیروزی در شکست " را به قلم درآورد.

داستان سیارام شَرَن گُپت Siya Ram Sharan Gopt به نام مادر و داستان جه شَنکَر پَرساد Jai Shakar Parsad به نام مَدوما (اسم خاص) بر اساس روانشناسی کودک نوشته شد . بِیج نات کِندیا Baij Nath Kendeya داستان های " ببین و بخند""کسی که بر باد قلعه بسازد "، "لاف زن"و" داستان های شیرین" را نوشت . رام نَرِیش ترِپاتی Ram Naraish Tripathi داستان هایی را با عناوین " ای پیرزن که را بخورم "، " ماشین براق " و " بگیر دم بریده را " به چاپ رساند و تری پورنانَند وَرماTri Purnand Varma مجموعه داستان" آدم بیکار" را به رشتهٔ تحریر درآورد .

سه موطلایی، سه بچه بز، داستان های تاریخی، داستان های جادو و داستان های دیو متعلق به آنَند کُمار است Anand Komar است .

نویسنده ی داستان هایی با موضوع جادو و طلسم، رام چَندر پَرتابRam Chandr Pratab بود که چهار داستان به نام های کشور پریان، قوی طلایی، قوی جادویی و طوطی طلایی را نوشت. این داستان ها به دلیل اینکه حوادث آن در فضایی خیالی اتفاق می افتاد، با استقبال کودکان روبرو شدند .

در سال ۱۹۴۶ در مجله ی سَرَسوَتی داستان ملکهٔ کشور پریان نوشته ی رام شَرَن شَرما Ram Sharan Sharma به چاپ رسید که بسیار مورد توجه کودکان بود . داستان های محاکمه ی انگشتری و شهزاده ی ساگر نیز از بَدری نات بَتBadri Nath Bhatt در میان کودکان علاقمندان بسیاری پیدا کرد.

در سال ۱۹۴۱ یک نویسنده ی زن به نام کُملا بایی کِبه Komla Baei Kebeh مجله ای به نام مجلهٔ داستان های کودکان را تأسیس کرد. نوشتن داستانهای علمی نیز در این دوره شروع شده بود و اولین داستان علمی را وِدیا بَوشَن آگَروال Vedaya Bhushan Aggarwal به نام

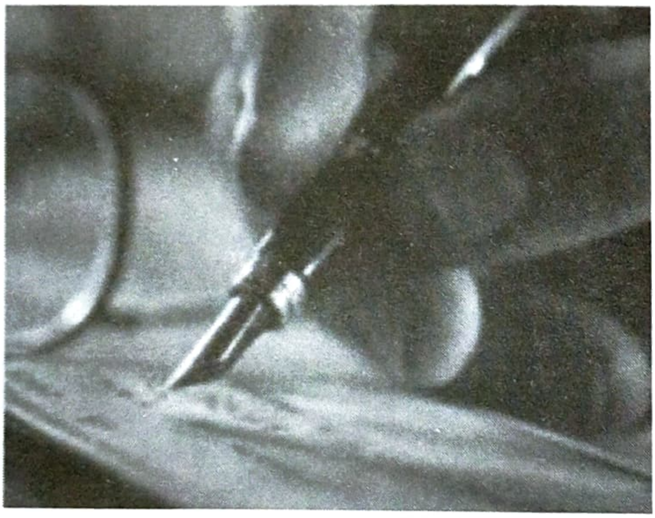
معجزه های برق نوشت. دراین دوره موضوعاتی مانند جادو و طلسم و اخلاق و پند و اندرز در داستان کودک جای خود را به علم و روانشناسی کودک داده بود و سعی می شد که معرفت علمی کودکان افزایش یابد و با جهان و شگفتی های آن بیشتر آشنا شوند .

۵- داستان های برگزیدۀ کودک در دورۀ بعد از آزادی (۱۹۴۷ – ۱۹۸۲)

بعد از آزادی رفته رفته شکل و محتوای داستان های کودکان تغییر کرد زیرا دیگر هند آزاد شده بود و طرح موضوعاتی مانند وطن پرستی و اخلاق در ادبیات کودکان مسأله ی عمده و مهم جامعه نبود. کم کم احساسات و علایق کودکان مورد توجه نویسندگان قرار گرفت. کودکان از داستان های سنتی استقبال نمی کردند و منتقدان نیز از نوشتن افسانه های پریان برای کودکان انتقاد می کردند بنابراین نهضت آشنایی با مسائل مدرن و علوم جدید از طریق داستان های سنّتی آغاز شد . در همین راستا هَری کرِشن دیو سَره Hari Kreshen Dev Sara مجموعه داستانی به نام" پری هادر دنیای نو" را نوشت که حسّ کنجکاوی و جستجوگری بچه ها را تحریک می کرد . آمرِت لعل ناگر Amret Lal Nagar هم مجموعه داستانی به نام "پری ها" را به رشته ی تحریر درآورد که در آن کودکان، قهرمانان اصلی داستان بودند . کودکان این مجموعه راخیلی دوست داشتند زیرا درضمن خواندن داستان ها، خیال پردازی‌های کودکانه ی شان نیز ارضا می شد و خود را در جایگاه قهرمانان داستان ها می دیدند .

تا این زمان هنوز به ادبیات نوجوانان توجهی نشده بود و نوشته ها بیشتر مربوط به دوران کودکی بود. به همین دلیل نویسندگان به فکر نوشتن کتابهایی برای رده های سنی بالاتر بخصوص دوره ی دبیرستان افتادند در همین راستا جینَندَر Jainandar داستان " پول چیست " و "دزد " را نوشت و وِشنَو پربَا کَر Veshnu Prabhakar داستان " دام مار "، دهرم وِیر بهارَتی Dharamvir Bharati داستان " دختر گلی"، کُنوَر نارایَن Konwar Narayan داستان" بازی عروسک" ونویسنده ای زن به نام مَنّو بَنداری Mannu Bhandari داستانی به نام" مجازات" و موهَن راکیش Mohan Rakesh داستان" اوباش"را نوشت. درتمام این داستان ها

شخصیت های داستانی اغلب کودکان بودند و رفتار آن ها بر اساس روان شناسی کودک شکل می گرفت. قبل از سال ۱۹۵۰ میلادی این نوع داستان ها کمتر نوشته می شد ولی پس از این دوره، داستان نویسی کودک به معنی خاص خود وارد مرحله ی نوینی شد و گنجینه ی غنی ادبیات کودک به وجود آمد.



در دهه ی پنجم قرن بیستم میلادی بسیاری از نویسندگان کتاب هایی را در زمینه ی ادبیات کودک تألیف کردند از آن جمله رام اوتار چیتنRam Utar Chetan مجموعه ای با نام "داستان را بشنو" ، دِیوی دیال چَتُر ویدی Devi Dayal Chatorvedi مجموعه ی" قلعه ای بر باد "، پونَم ادیب Punam Adib مجموعهٔ" مُنّا و راجو" (اسم خاص) قدسیه زیدی داستان "گوسالهٔ ماده"، کِیش پال جِین Kaish Pal Jain مجموعهٔ" سی و دو داستان درباره ی تخت" و شِو مورتی سینگ Shev Murti Seng داستان" پِت پِت" را نوشت .

در دهه ی ششم قرن بیستم میلادی داستان نویسی کودک گسترش بیشتری یافت و داستان هایی با ابعاد روان شناختی و با روش تعلیم و تربیت غیر مستقیم نوشته شد. به طوری که دِیو چَندر وِشال Dev Chandar Veshal، داستان باغچه ی گل، خانم هِیم لَتا Hem Lata داستان بیا ای سبوی من، وِنودی لعل سَکسِینا Venodi Lal Saksina، داستان سه لذت، داستان بوستان و مجموعه داستان را نوشت . این داستان ها با درنظر گرفتن معیارهای مدرن روانشناسی کودک و با توجه به روحیات آنان به آموزش کودکان و نوجوانان در رده های

مختلف سنی پرداخته است. علاوه بر این در دهه ی ششم توجه نویسندگان داستان های کودک به خارج از هند معطوف شد و بهترین داستان های نویسندگان خارجی را به زبان هندی برگرداندند. مثلاً جَگَن نات شَرما Jagan Nath Sharma و خانم شُبنا شَرما Shobna Sharma به ترتیب داستان هایی را از آلمانی و ایرلندی برای کودکان به زبان هندی ترجمه کردند.

از نظر موضوعی نیز در این دهه توجه ویژه ای به تنوع موضوع داستان کودک مبذول شد. شِری کرِشن حکایت های دینی و قهرمانی را جمع آوری کرد و به کودکان و نوجوانان الگوهای مذهبی و قهرمانان ملّی را معرفی نمود. رام کرِشن شَرما Ram Kreshen Sharma با الهام از زندگی و عمل پدر ملت هند داستانهایی از زندگی مهاتما گاندی نوشت . مَنوهَر وَرما Manuhar Varma مجموعهٔ داستان گلها را تألیف کرد و درآن کودکان را با انواع گل ها آشنا ساخت. شِو شَنکَر لعل Shev Shankar Lal در مجموعه داستان های طبیعت، به معرفی ستارگان پرداخت و در مجموعهٔ داستانهای حیوانات به کودکان پند می داد که اخلاق انسانی را رعایت کنند، کسی را فریب ندهند و مشکلات خود را با کمک عقل از میان بردارند .

در این دهه ساخت داستان های سنتی برای طرح مسایل جدید مورد استفاده قرار می گرفت چون منتقدان معتقد بودند که حکایت های قدیمی ذهن کودک را بسته و کند می سازد . برای مقابله با این امر محتوای کتاب های قدیمی تغییر یافت و مطالبی جدید در آن مطرح شد که در آن کودکان را برای مواجهه با دشواری های زندگی آماده می ساخت از آن جمله مَن موهَن مَداریا Man Mohan Madareya مجموعهٔ شیوه ی نو، رضیه، داستان شیر بهادر، شِمورتی سینگ وَتس Murtiseng Vats Shev داستان های ماهی طلایی و فیل سرخ را نوشت .

در این دهه موضوعات اخلاقی نیز مورد توجه نویسندگان کودک قرار گرفت. سُدَرشَن Sodarshan مجموعه ی پند و نصایح برای کودکان، نِرَنکار دِیو سِیوَک Nerankar Dev Sevak مجموعه ی داستان های اخلاقی، یوگ راج تهانی Youg Raj thani مجموعه ی

داستان های حیوانات و پرندگان، خانم هِیم لَتا مجموعه ی داستان های پَنج تَنترَه و مجموعه ی آزمایش دوست را به زبان ساده و برای تلطیف اخلاق کودکان نوشتند.(وجه لکشمی۱۹۸۶: ۸۷ – ۸۹)

کودکان به پرندگان و حیوانات بسیار علاقه مند هستند و جذب آن ها می شوند و به حرکات آنها دقت می کنند. بنابراین بعضی از نویسندگان به داستان های تمثیلی (فابل) توجه نشان دادند و کوشش کردند تا از طریق شخصیت های حیوانی به کودکان آموزش بدهند. از جمله نارایَن اوپادیه Narayan Opadiye داستان گنجشگ زیرک ، جِه بَهارت داس Jai Bharat das، داستان میمون و خرس ، دیا شَنکَر مِشر Daya Shankar Meshr داستان بز مادر، پرِما رام کرِشن Prema Ram Kreshen داستان های سه ماهی و غاری که سخن می گفت، رام کرِشن شرما Ram Kreshen Sharma داستان های موش پادشاه و روباه زیرک را نوشتند و از طریق این داستان های تمثیلی به صورت ضمنی به کودکان درس اخلاق و دوستی دادند .

در همین دهه داستان های فکاهی هم برای کودکان نوشته شد. قبل از آن به این نوع داستانی در ادبیات کودک کمتر توجه می شد ولی بعدها نویسندگان دریافتند که پرداختن به موضوعات فکاهی در ادبیات کودکان ضروری است و موجب شادی روحی آن ها می شود. معلمی که به دام افتاد از آنَند کُمار Anand Komar ، احمق از جَگَن نات پَرساد Jagan nath parsad، جهان احمق ها از نارایَن دَت پاندیه Narayan Datt Pandeye، آقای خربزه از بَگَت سینگ Bhagat Seng، زاغ مقلّد از شَونات سینگ شاندلیه Shev Natt Seng Shandedelye ، بازی در بازی از مَنوهَر وَرما Manuhar Varma و معاملهٔ خوب از بال کرِشن Bal Kreshen از جملهٔ داستان های فکاهی این دوره بود. از این طریق کودکان در عین خندیدن ، شاد شدن ، سرگرم شدن و لذت بردن ، تجربیات تازه ای نیز پیدا می کردند و می آموختند که اشتباهات دیگران را تکرار نکنند.

داستان هایی با موضوع میهن دوستی و وطن خواهی و از خودگذشتگی نیز در این دوره نوشته شد که در عین سرگرم کردن کودکان ، ارزش وطن و لزوم دفاع از آن را به ایشان می آموخت. میهن از گورو شَرَن Guro Sharan به حملۀ چینی ها در سال ۱۹۶۲ میلادی اشاره داشت و از شجاعت سربازان هند و ایثار آنان سخن می گفت. مَن موهان سَرَل Man Mohan Saral و یوگیندَر کُمار بَتناگر Yugendar Komar Bhatnagar، مجموعه داستان هایی را از دلیری هندیان و وطن دوستی آنان تحت عنوان یک سری هدیه برای کودکان به چاپ رساندند . دراین داستانها علاوه بر شرح دلاوری و وطن خواهی هندوان ، با زبانی ساده و قابل فهم، از خودگذشتگی و فداکاری و ایثار را به کودک می آموختند . سُرجیت Sorjit با داستان چشمهایی که یواشکی در برف نگاه می کرد و شانتی بَتناگر با داستان " جاسوس کوچولو" و شِری واستوSheri Vasto با داستان" جنگل حقیقی " و اَشُوک Ashuk با مجموعۀ پری دریایی موضوع عشق و دوستی میهن و وظیفۀ محافظت و دفاع از آن را در مقابل دشمن بیان کردند .

در دهه ی هفتم قرن بیستم به پرورش موضوع و محتوای داستان کودک بیشتر توجه شد. نویسندگان سعی کردند که با دنیای کودکانه بیشتر آشنا شوند ، روحیات آنان را بشناسند و به روانشناسی کودک نزدیکتر شوند." گل مغرور" از وِشنو پرَباکَر Vashnu Prabhakarو"دنیای عروسک ها" از سیتا شَرَن رَنوالSita Sharan Ranwal و "چیزهایی که حرف می زنند" از کُندَن لعل Kondan Lal از این جمله اند. توجه به روح حساس کودک، احساسات کودکانه و دنیای تخیل آمیز آنان در این داستان ها مورد نظر بود .



البته همهٔ این داستان ها لذت و سرگرمی و آموزش را در کنار هم داشتند و به صورت ضمنی القای آموزش می کردند .

در مجموعه ی" ساعت مادربزرگ" از مالتی جَوشی Malti Joushi و" خواهر بزرگ گفت" از هَردِیه Hardiye قهرمانان ، کودکان و یا شخصیت های بزرگسالی هستند که کودک با آن ها سر و کار دارد و آنها را می شناسد . داستان هایی که ضرب المثل ها بر پایه ی آن شکل می گیرد،" داستان های عجیب" نام دارد ونوشته ی نَند لعل چتّا Nand Lal Chattaاست. گاهی برای تعلیم غیر مستقیم کتاب هایی به هندی ترجمه شده است مانند شَنکَر سلطان پوری که دو داستان از " مارِن ای فارستِر " را تحت عنوان" کودکان شرور" به هندی برگرداند .

در همین دهه نویسندگان، داستان های عامیانه ی ایالت های مختلف هند را جمع آوری و برای کودکان بازنویسی کردند. به این وسیله علاوه بر سرگرمی و پرورش ذهن کودک، آشنایی آنان با آداب و رسوم، جشن های ملی و فرهنگ محلّی نیز بیشتر می شد. داستان های عامیانهٔ استان پنجاب ، ایالت اوتَرپَردِیش Utar Pardesh و ایالت گروال Garwal از آن جمله است که نویسندگانی مانند شِو کُمار Shev Komar، نارایَن لعل پَرمار Narayan Lal Parmar ، سَنت رام وَتَسیهS ant Ram Vatasye و کرِشن لعل هَنس Kreshen Lal Hans به انجام آن همت گماشتند و بوسیله ی داستان های عامیانه احساسات ملّی و روحیه همگرایی را در کودکان تقویت کردند .

داستان های اخلاقی نیز در این دهه با زبان ساده ی کودکانه برای بچه ها نوشته شد . بازنویسی داستان های قدیمی و اسطوره ای در این زمینه مؤثر بود. همان گونه که پیش تر گفته شد وزارت چاپ ونشر هند، " پنچ تَنتره " را به زبان هندی منتشر ساخته بود، وِشنو پَرباکَر نیز آن را به نام پنچ تنتره ی آسان به زبان ساده بازنویسی کرده بود. همچنین خانم شَکونتالادِیوی Shakantala Devi ، داستان های پنچ تنتره را در سه جلد منتشر ساخت و دَرَم

پال شاستری هشت داستان از پنج تنتره را بازنویسی کرد هَری کرِشن Hari Kreshen تجربهٔ تازه ای را در نوشتن داستان های اخلاقی آغاز کرد و کتابی را به نام پنج تنترهٔ اصلی نوشت . این مسأله نشان می دهد که کتاب پنج تنتره و داستانهای آن تا چه اندازه مورد توجه هندیان بوده و هست .

داستان هایی با شخصیت های حیوانی و پرندگان بار دیگر در دههٔ هفت مورد توجه قرار گرفت. رام کرِشن داستان "گربه و سنگ پشت" ، مَنورما جفا Manourma Jafa و مِرلِن هَرش Merlyn Harsh ، به ترتیب " موش های کوچک" و" فیل چاق" را نوشتند .

به داستان های مذهبی و فرهنگی نیز در این دوره توجه شد. وزارت مطبوعات هند داستان های بودا را به چاپ رساند. کانتادوکَرKanta Devakar " کوتولهٔ شجاع " را نوشت که داستان هایی درباره ی تولد بودا را دربردارد. راج بهادر "داستان های خدایان "، وِدیا آلنکار راماین به زبان ساده، " تُلسی رام"، راماین کودکان و رَشَن چَندر دیر Rashan Chandr Dhir ، شِری کرشن را نوشت . غرض از نوشتن این داستان ها، آشنایی کودکان با داستان های مذهبی و معرفی شخصیت های دینی و آموختن از شیوه ی زندگی آنان بود که از قدیم نیز مورد نظر متولّیان امور فرهنگی جامعهٔ هند بود . (وجه لکشمی، ۱۹۸۶ : ۱۱۹ – ۱۲۱)

قبل از استقلال هند به داستان های تاریخی توجه زیادی مبذول می شد امّا پس از آزادی پرداختن به این نوع داستان ها کمتر شد. حمله ی چین در سال ۱۹۶۲ و حمله ی پاکستان در سال ۱۹۷۱ به هند موجب شد که بار دیگر برای بیداری و برانگیختن حس ملیت، نیاز به طرح مسایل تاریخی احساس شود. داستان " ورق های تاریخ " از پَرشانت Parshant ، ارزش وعده از مَنوهَرورَما، سربازان شجاع ما از اَکشیه کُمار Akshiye Komar و پاسداران هیمالیا از شو کُمار از این جمله اند .

در بعضی از داستان های تاریخی این دوره، شخصیت اصلی یک کودک است. لَکشمی نارایَن لعل Lakshmi Narayan Lal داستانی دارد که در آن کودکی از ورود سربازان

پاکستانی به هند خبر می دهد . هَردیه Hardiye داستان وحدت ملی را نوشته و سُشیل کُمار Soshil Komar هم داستانی دارد که شخصیت اصلی آن یک کودک شجاع است .

پرورش حس نوع دوستی، شفقت ومهربانی وآموزش روش درست زندگی نیز ازویژگی های داستان کودک در این دوره است . مَسترام کَپور Mast Ram Kapur، "داستان دوست " را نوشت که در آن بر روح همدلی و یکرنگی و ایثار تأکید دارد .هردیه با نوشتن " آن قطره هایی که مروارید خواهند شد" به صورت غیر مستقیم به کودکان می آموزد که در راه رسیدن به اهداف عالی بایدسختی کشید، هَری کرشن Hari Kreshen با "ما پرندگان از یک ریشه ایم" در عین دادن حس پرنده دوستی به کودک، اطلاعاتی از چگونگی زندگی و کیفیت وجودی او می دهد. شِری واستو Sheri Vastov نیز با مجموعهٔ داستان های خود، رفتار نیک و حسن خلق را به کودکان می آموزد .

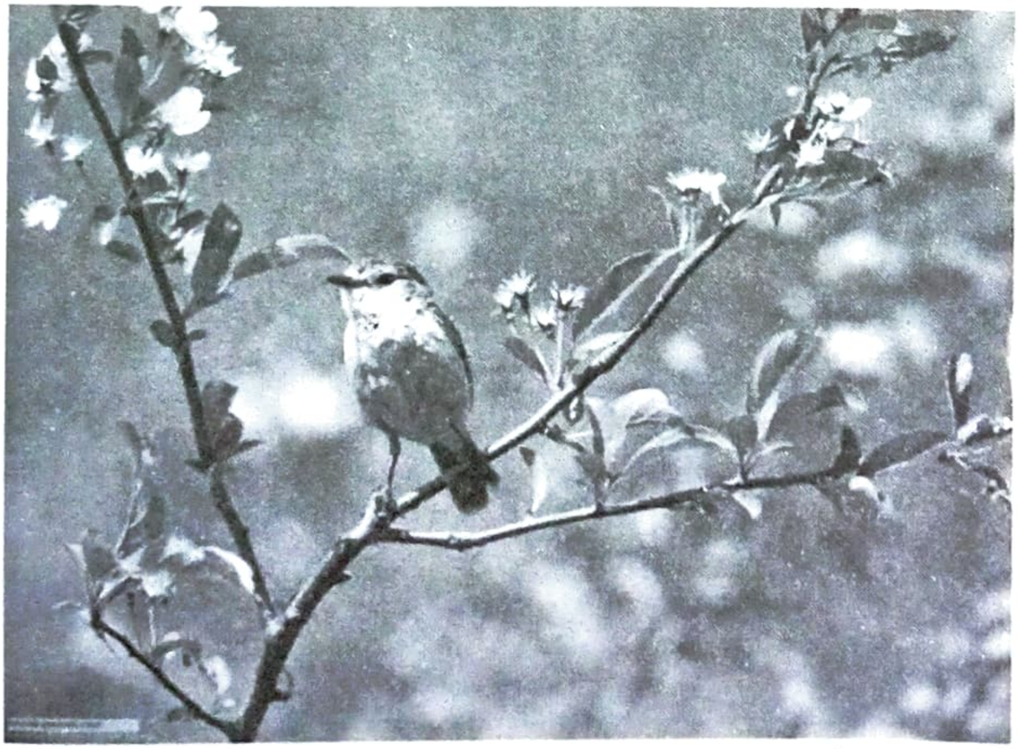
در این دهه همچنین توجه به داستان های فانتزی نیز دیده می شود و شِو کُمار Shev Komar داستان بار دیگر خر شد" را نوشت که با تصاویری زیبا همراه بود. خرنافرمان از مَنورما جفا Manur Manourma Jafa و راز دستمال از سُدارا گویَل Sodha Goyal از این جمله است .

داستان های پلیسی هم در این دوره برای نوجوانان نوشته شد. معبد ارواح از تیمَک Timak، داستان های پلیسی مهیج و اسرار بازرگان از راجیش کُمار Rajesh Komar ، شیخوی شجاع از ناراین پاندیه Narayan Pandeye و گل ها شکفته شدند از بَلوَنت سینگ Bawant Seng، کشف دنیای نو از شری کانت و یاس Sheri Kant Veyas وسفرهای پرخطر از شِشپال جِین Sheshpal Jain از این نوع داستانها هستند. این گونه ی اخیر علاوه بر سرگرمی و لذت ناشی از کشف راز درون داستان، روحیه ی جستجوگری و کنجکاوی را در نوجوانان تقویت می کند .

داستان هایی که نویسنده در آن ها به موضوع شکار پرداخته است نیز با روحیه ی نوجوانان مناسبت دارد." یک تیر دو شکار" از نارایَن تِواری،" خطر جان " از شِونات شاندِلیا

Shevnath Shandelya و داستان شیرها از لیلا مجومدار Majumdar نوجوانان را با فضای جنگل و زندگی حیوانات آشنا می سازد. در این دوره داستان های منظومی هم سروده شد. اولین داستان منظوم شغال رنگ شده از شَرَن گُپت Sharan Gopt است که در مجله ی بال سَکا یعنی دوست کودکان به چاپ رسید علاوه بر آن میمون مقلّد از هَری کرِشِن دِیو Hari Kreshen Dev ، ماشین عجیب از رام گوپال رَود Ram Gupal Road، یک شاه بود، یک ملکه از چِرَن جیتCharan jit است که مجموعهٔ اخیر دارای ده داستان منظوم می باشد.

یکی دیگر از روش های آشنایی کودکان و نوجوانان با حیوانات و پرندگان یا اشیا شیوه ی اتوبیوگرافی نویسی است یعنی اینکه پرنده یا حیوان ، از زبان خود او معرفی می شود مثلاً پرَمُود جوشی Pramud Jowshi داستان حشرات را نوشت که شامل زندگی نامه ی زنبور و مورچه هاست و یا زاغ و فاخته که در آن زاغ و فاخته داستان زندگی خود را بیان می کنند.



هَری کرِشِن دِیو در آموزش ضرب المثل ها به کودکان شیوه ی تازه ای را به کار گرفت. همان گونه که می دانیم معمولاً ضرب المثل حاصل روی دادن یک حادثه است. هَری کرِشِن ضرب المثل ها را تحلیل کرد و بر اساس آن داستان هایی نوشت و قهرمان داستان ها را

دوباره خلق کرد و آن ها را از میان حیوانات برگزید. مثلاً در داستان عقل بزرگتر است یا گاومیش که بر اساس یک ضرب المثل هندی ساخته شده شخصیت های داستانی یک گاومیش و یک میمون هستند. داستان های " نه پنبه نه نخ و حلاج ها دعوا می کنند " و " راستی ترسی ندارد " از همین نویسنده نیز بر پایه ی ضرب المثل ها نوشته شده اند. دیال اَگنی هوتری Dayal Agni Hotry با مجموعهٔ "کنار گنگا " و شِری چَندر جِین Sheri Chandr Jain با مجموعه ی " از هر دست بدهی از همان دست می گیری " به این شیوه ی داستان نویسی و آموزش ضرب المثل ها ادامه دادند .

در این دهه مجلاتی نیز برای کودکان تأسیس شد و به چاپ رسید از آن جمله مجله ی "پراگ" بود که در زمینه ی ادبیات کودک نوشته می شد و نویسندگان را نیز تشویق می کرد که برای کودکان بنویسند همچنین مجله ی سَنمارگ پَرکاشَن Sanmarg Parkashan از طرف مؤسسه ای مطبوعاتی به همین نام برای کودکان دایر شد. مؤسسه کتاب های کودک و مؤسسه ی مطبوعاتی شَکُن هم مجله ای برای کودکان منتشر کردند .

در همین دوره ترجمه ی کتاب کودک نیز آغاز گشت وکتاب های زیادی به زبان هندی برگردانده شد که بیشتر آن ها انگلیسی زبان بود. مؤسسه مطبوعاتی راجپال و پسران و مؤسسه ی مطبوعاتی " رانی " اولین گام ها را در این زمینه برداشتند .

یو گِیندَر کُمار بَتناگر Yugendar Komar Bhatnagar داستان معروف " شاه و رودخانه ی زرین " از راسکین را ترجمه کرد. جِینَندرکُمار Jaindar Komar داستان " چند هکتار زمین" از تولستوی و سفرهای گالیور از جاناتان سویفت را به هندی برگرداند. کرِشن وِکَل Kreshan Vekal همین داستان را به نام "در سرزمین کوتوله ها "و شِری کانت وِیاس Sheri Kant Veyas تحت عنوان "سفرهای گالیور"بار دیگر به ترجمهٔ هندی این اثر پرداختند. بَگوان بابی پَربوداس Bhagwan Bhabhi Parbudas، داستان رابینسون کروزوئه را از دانیل دفو با عنوان " گردش در جنگل " ترجمه کرد. پرَلوکَر Pralukar، داستان مجازات و بخشش از ویکتور هوگو و شری کانت و یاس، هفت داستان عربی به نام " چراغ جادویی " و شِری

کرِشن، داستان " ابابیل کوچک" از اسکار وایلد را به زبان هندی برگرداند. به این وسیله کودکان کم کم با ادبیات سایر ملل و نویسندگان برجستهٔ جهان آشنا شدند و همان طور که پیش از این گفته شد اغلب این داستان ها از زبان انگلیسی به هندی ترجمه شد .

علاوه بر این، داستان هایی نیز از زبان های محلی به هندی برگردانده شد مانند راه کتاب از سُکومار که بوسیله مترجم هندی راکَنچَن کُمار Rakanchan Komar از بنگالی به هندی ترجمه شد و از نویسنده ای محلی به نام نَرینددَرنات Narindar Nath بوسیله ی چتروِیدی Chatorvediکتابی با عنوان "رامو با مرگ بازی کرد "به هندی برگردانده شد. (وجه لکشمی، ۱۹۸۶ : ۱۳۰ – ۱۳۴)



داستان نویسی کودک در هند مانند تمام جهان ابتدا از آثار کلاسیک بهره گرفت و کتاب های دینی، اساطیری و قصه های پریان به طور مشترک مورد استفاده ی هر دو گروه بزرگسال و کودک بود. همچنین داستان های تمثیلی پنج تنتره با موضوع حیوانات برای

کودک و بزرگسال به طور مشترک جنبه ی آموزشی داشت و البته در دوره های مختلف تاریخی تا به امروز توجه ویژه ای به آن مبذول شده است. بنابراین تا مدّت های مدید هیچ گونه وجه افتراقی میان داستان کودک و بزرگسال وجود نداشت. بعد از استقلال هند است که توجه به ذهن و روح و سلیقه ی کودک آغاز می شود و ادبیات کودک شکل می گیرد. در داستان نویسی کودک در هند موضوعاتی مانند دین، اخلاق، وطن دوستی، عطوفت و مهربانی با حیوانات، طنز، تمثیل، ضرب المثل، موضوعات اجتماعی، تاریخی، علمی بخصوص برای نوجوانان مورد توجه قرار گرفته و بر اساس سلیقه و روحیه ی کودک و نوجوان ساخته و پرداخته شده و علاوه بر سرگرمی و لذت به آنان درس اخلاق، دینداری، وطن خواهی و انسان دوستی می دهد .

بعد از سال ۱۹۹۵ در هند مانند اغلب نقاط جهان متأسفانه علاقه کودکان به خواندن کتاب داستان کمتر شده زیرا کامپیوتر تقریباً به صورت عمومی در آمده و جای کتاب را گرفته است. کودکان اگر وقتی برای مطالعه داشته باشند آنرا فقط صرف مطالعه ی کتاب های درسی می کنند که اجباری در خواندن آن دارند وگرنه در سال های اخیر دیگر کودکان هندی مایل به خواندن کتاب نیستند و علاقه ی چندانی به مطالعه ی کتاب های غیر درسی نشان نمی دهند. متولیان فرهنگی برای اینکه کودکان و نوجوانان را با آثار فرهنگی مخصوص به آنان آشنا سازند برنامه ریزی دیگری کرده اند و آن این است که از یک سو صدا و سیمای دولت هند داستان های کودک ونوجوان را در قالب کارتون و فیلم برای آنها پخش می کند زیرا جذابیت بیشتری برای کودکان و نوجوانان دارد و از سوی دیگر سازمان تألیف کتب درسی و آموزش و پرورش هند بعضی از داستان های کودکان و نوجوانان را بر اساس گروه سنی آنان در کتاب های درسی وارد کرده اند و از این طریق ضمن آشنایی کودکان و نوجوانان با این گونه داستان ها بر جذابیت کتاب های درسی نیز افزوده اند. امروزه وسایل ارتباطی جدید همچون رایانه و بازی های رایانه ای جای کتاب و کتابخوانی و در نتیجه فرهنگ ملی را گرفته است و فرهنگ جدیدی که اغلب متعلق به جوانان و نوجوانان و

کودکان ملل نیست به صورت اجباری و ناخودآگاه به آنان تزریق می شود که البته اکثر برنامه ریزان کشورهای مختلف و از جمله هند درصدد مقابله با آن هستند و سعی دارند راه های دیگری را برای تثبیت و تداوم فرهنگ اصیل و ملّی خود، در ذهن و روح کودکان و نوجوانان بیابند .

فصل سوم

نمونه هایی از داستان های کودکان ونوجوانان در هند

رابیندرانات تاگور Rabindranath Tagore ۱۸۶۱-۱۹۴۱وداستان الهه ی آرزو ها

رابیند رانات تاگور، شاعر، نویسنده و حکیم هندی در کلکته، در خانواده ای ثروتمند، متدین و هنرمند به دنیا آمد. وی پس از مدتی از رفتن به مدرسه خودداری کرد و در خانه تحت تعلیم قرار گرفت و در سیزده سالگی همراه با پدرش عازم منطقه ی هیمالیا شد و در مراجعت اولین شعر خود را به نام آرزو در نوامبر ۱۸۷۴ در روزنامۀ برادرش که بهارتی نام داشت به چاپ رساند (خزائل، ۱۳۸۴ : ۱۲۰۹) در سال ۱۸۷۷ برای تحصیل در رشتۀ حقوق به انگلستان رفت "امّا به زودی پی برد که رشتۀ حقوق مورد علاقه اش نیست، از این رو شروع به مطالعۀ ادبیات انگلیسی کرد و در زمینۀ فلسفه و عرفان مشرق زمین نیز مطالعاتی نمود "(ده بزرگی، ۱۳۸۶: ۴۴)بسیار زود به اصول تعالیم کهن و مکتب های فلسفی هند روی آورد و به آثار شاعران بنگال و همچنین شاعران انگلیسی مانند شلی Shelly و کیتسKeats علاقه مند شد. خود او نیز به سرودن شعر تغزلی به زبان بنگالی پرداخت و اولین دیوان شعر خود را به نام تجسّم اندیشه ها در۱۸۹۰ م منتشر ساخت. (خانلری، ۱۳۷۵: ۳۴۲) تاگور از ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۵ روزنامه ی ادبی بنگالی سادهانا Sadhana را منتشر ساخت و هم زمان آثار نمایشی چیترانگادا Chitrangada ، قربانی Sacrifice شاه و ملکه Raja or Rani و مالینی Malini را نوشت . در سال ۱۸۹۵ دو دیوان شعر به نام های Chitra و زورق طلایی Sonarti را منتشر نمود که چیترا زیباترین اشعار غنایی او را در بردارد و بعضی از قطعه های آن از شاهکارهای شعر تغزلی جهان محسوب می شود. آثار شعری او را بیش از ۱۰۰ کتاب ، آثار نثری وی را ۲۸ کتاب، نمایشنامه های او را ۵۰ اثر و حکایت های او را ۴۰ حکایت دانسته اند (تاگور، ۱۳۴۲: ۳۰) که بسیاری از نمایشنامه های او به زبان های زنده ی دنیا ترجمه شده است. امّا مهمترین اثر شعری او مجموعه ی گیتانجلی Gitanjali است که شاعر آنرا در ۱۹۰۹ به زبان بنگالی سرود و در سال ۱۹۱۲ آنرا به انگلیسی برگرداند و با این

اثر که مملو از اندیشه ی معنوی و احساسات عمیق انسانی بود ، در ۱۹۱۳ برنده ی جایزه ی نوبل ادبی شد و « برای اولین بار به عنوان نخستین آسیایی و نخستین رنگین پوست» این جایزه را گرفت (مشهور، ۱۳۸۲ : ۸۱) از این زمان است که تاگور شهرت جهانی کسب می کند و به همه ی ادب دوستان جهان معرّفی می گردد .

در سال۱۸۸۳ تاگور با دختری به نام شریماتی ماریلینی دوی Shrimati Marilini Doy ازدواج کرد که ثمرهٔ آن ۵ فرزند بود. متأسفانه در سال ۱۹۰۲ شریماتی درگذشت و پس از آن سه فرزند او (۲ دختر و ۱ پسر) نیز به بیماری سل و وبا از دنیا رفتند و فقط یک دختر و پسر برای تاگور باقی ماندند و این مسأله خلأ غم انگیزی را در زندگی خانوادگی تاگور ایجاد کرد . تاگور مؤسسه ی تربیتی " مقام صلح "را درسال ۱۹۰۱تاسیس کرد وبه تربیت و ارشاد جوانان هندی در این مؤسسه پرداخت. این مؤسسه ی مذهبی – تربیتی در ۱۹۲۱ به کمک دولت هند و مردم خیّر توسعه یافت و به دانشگاهی مرکزی برای تعلیم ادبیات بودایی، ودایی، سنسکریت ، پالی، تبتی، چینی، یونانی، اسلامی و زرتشتی تبدیل شد. (خزایل ، ۱۳۸۴: ۱۲۱۰ و خانلری ، ۱۳۷۵ : ۳۴۲)

تاگور درنیمه ی دوم زندگی، ضمن انتشار آثار تحقیقی خود سفرهای متعددی را به کشورهای ایالات متحده، آمریکای لاتین و شرق دور و ایران انجام داد. ایران برای او سرزمین حافظ و مولوی بود و وقتی به دعوت رضا شاه از طریق بوشهر به ایران وارد شد ابتدا به شیراز رفت و به زیارت مرقد حافظ شتافت. زیرا تاگور و بخصوص پدرش، دریندرانات تاگور بشدّت به حافظ ارادت می ورزیدند و از همین روی است که « در میان آثار بنگالی تاگور و پدرش ، نام حافظ و شعرش ، بارها آمده است. » (مشهور، ۱۳۸۲: ۱۵۷)

زندگینامه ی تاگور Jibansmrti در سال ۱۹۱۲ منتشر شد و اگر چه دوره ی کوتاهی از زندگی او را در بر می گیرد ، برای علاقه سندانش بسیار مفید است. « تاگور تنها شاعری غزل سرا نبود، بلکه مدیحه سرا، حماسه سرا و نویسنده ای میهن پرست بود . او برای کودکان شعر می سرود و در کنار اندیشه های فلسفی استوار، طبع بذله گو و طنز آمیزش نیز تجلی

می کرد. نمایشنامه هایش از محیط رنگین و خوشاهنگی و هیجان فراوان برخوردار بود . به موسیقی و نقاشی علاقه ای خاصّ داشت ، موسیقی را زبان روح و نقاشی را وسیله ی نزدیکی به عالم طبیعت می دانست.» (خانلری، ۱۳۷۵ : ۳۴۳)او سراینده ی سرود ملی هندوستان نیز هست و داستان های کوتاهی نیز برای کودکان نوشته است (کرشن کرپالانی، ۱۹۹۷ : ۸۶)

متأسفانه در ۷ اوت سال ۱۹۴۱ رابیندرانات تاگور پس از یک عمل جرّاحی، زندگی را بدرود گفت و برای همیشه چشم از جهان فروبست و جهان ادب و عرفان مردی را از دست داد که در عظمت روح و انسان دوستی و کمال درونی کم نظیر بود .

داستان الهه ی آرزوها از رابیند رانات تاگور در اصل به زبان بنگالی نوشته شده و از مجموعه ای از داستان های تاگور که به وسیله ی یوگ جیت نَوَل پوری به اردو ترجمه شده انتخاب و به فارسی برگردانده شده است.

شاید این داستان که یکی از شخصیت های اصلی آن یک کودک است در اصل ویژه ی کودکان نباشد و برای کودک و بزرگسال هر دو آموزنده و دارای پیام باشد امّا بیشتر روانشناسی انسان را در نظر داشته است. داستان به ما می گوید که در هر سن و سالی، روح و روان انسان، طالب یک نوع رفتار است. نمی توان از کودک انتظار رفتار بزرگسالان را داشت همان گونه که بزرگسال نیز نمی تواند و نباید مانند کودک رفتار کند.

شادی، لذت و سرگرمی کودک در چیزها و کارهایی است که مورد پسند بزرگسالان نیست وآنان را شاد و خوشحال نمی کند. بنابراین بزرگسالان باید سلیقه و پسند کودکان را درک کنند و در عین مراقبت از آنان و آموزش و هدایت آنها به سوی دستورات عالی اخلاقی، دینی و انسانی و تربیت و تعلیم، آنان را آزاد بگذارند تا بچگی کنند، بازی و شیطنت کنند و مثل یک کودک به تدریج و پس از طی مراحل مختلف کودکی بزرگ شوند و به سن بلوغ و کمال و پختگی برسند. الهه ی آرزو در این داستان مانند مرغ آمین شعر نیماست. او اجابت کننده و برآورنده ی آرزوهای انسان است .

متن داستان الهه ی آرزوها[1]

نام پسرِ توانا[2]، مؤدب[3] بود ولی همیشه آدم به اسم خود شباهت ندارد. توانا لاغر و ضعیف، و مؤدّب، بی ادب و شرور بود .

مؤدّب تمام ساکنان محلّه را آزار می داد و پدرش توانا برای تنبیه او دنبالش می دوید. توانا در مچ پایش مشکلی داشت امّا پسرش مثل آهو جست می زد و فرار می کرد. به همین دلیل هیچ وقت مشت و سیلی پدر به پسر اصابت نمی کرد . امّا اگر به چنگ پدر می افتاد خوب کتک می خورد.

آن روز شنبه بود و مدرسه سر ساعت دو تعطیل می شد ولی مؤدّب تمایلی به رفتن به مدرسه نداشت. چون اوّلاً آن روز امتحان جغرافی داشتند و دوم اینکه عصر در خانۀ همسایه جشن آتش بازی برقرار بود و از صبح رفت و آمد مردم به آنجا شروع می شد و مؤدب می خواست که تمام روز خود را در خانۀ همسایه بگذراند .

توانا به جای رفتن به مدرسه در رختخواب مانده بود و وقتی پدرش از او پرسید که چرا برای رفتن به مدرسه آماده نشده جواب داد: دلم درد می کنه، نمی تونم به مدرسه بروم. پدر فهمید که او چه نقشه ای دارد و با خود گفت: باشه، امروز درس خوبی بهت می دم. ولی ظاهراً به او گفت: دلت درد می کنه؟ خب؛ امروز اصلاً به بیرون خانه نرو، به آتش بازی خانه ی همسایه هم نخواهی رفت . من برایت لیموناد خریده بودم ولی خب تو نمی تونی اون رو بخوری. توی رختخواب بمون . من برایت دوا می آورم. آن را بخور تا زود خوب شوی. بعد پدر مؤدّب درِ اتاق را از بیرون بست و به دنبال آماده کردن دارو رفت. مؤدّب با خود فکر کرد که لیموناد را خیلی دوست دارد ولی از دارو بدش می آید. برای تماشای آتش بازی

۱- آرزو ترجمۀ اچّا پورن است .

۲ – توانا معادل سَبَل چَندر است

۳ – مؤدّب معادل فارسی سُشیل چَندر است .

خانه ی همسایه از دیشب فکر کرده تا این بهانه را پیدا کرده و حالا به نظرش می رسید که با آوردن این بهانه، همه چیز خراب شده و موقعیت تماشای آتش بازی را از دست داده است.

پس همینکه پدرش با دارو وارد اتاق شد مؤدّب فوراً از توی رختخواب بیرون آمد و گفت : الآن درد معده ام خیلی کم شده بنابراین به مدرسه می روم. پدرش گفت : نه جانم؛ لازم نیست. تو دارو بخور و توی رختخواب بمون تا کاملاً خوب بشی. بعد دارو را به او خوراند و از اتاق بیرون آمد و در را قفل کرد .

مؤدّب تمام روز را گریه کرد و توی رختخواب ماند و فکر کرد که وقتی به سن پدرش برسد. هر کاری که بخواهد، می کند و کسی نمی تواند او را توی اتاقش زندانی کند .

از طرف دیگر پدر او، توانا با خود فکر می کرد که پدر و مادرش چقدر به او محبت می کردند امّا او خوب تحصیل نکرد و قدر محبّت های آنها را ندانست و چه خوب می شد اگر که فرصت دوباره ای می یافت و به کودکی بر می گشت تا آنچه را از دست داده جبران کند و به تحصیلات خود ادامه دهد.



در همین فکر بود که الهه ی آرزوها به سراغش آمد و چون آرزوی پدر و پسر را شنیده بود گفت: باید هر دوی آنها را به خواستهٔ شان برسانم . پس به نزد توانا رفت و گفت : شما به خواسته ی خود می رسی ، از فردا به سن امروز پسر خود برمی گردی و به پسر گفت: تو از فردا به سن و سال امروز پدر خود خواهی رسید. پدر و پسرهر دو از شنیدن این خبر خوشحال شدند .

توانا پیر بود، شب ها خوابش نمی برد و دم دمای صبح به خواب می رفت و صبح ها همیشه خسته بود و نمی توانست از جایش بلند شود. ولی صبح روز بعد دید که معجزه

شده، صبح زود بیدار شد و دید که به سن و سال پسر خود برگشته است. دندان هایش ردیف و سالم بودند در حالی که قبلاً دندانهایش افتاده بود. سبیل و ریش هم نداشت. لباسی که دیشب بر تن داشت حالا برایش گشاد و بزرگ شده بود و آستین لباسش به زمین می رسید. یقه ی پیراهنش تا سینه رسیده بود و پاچهٔ شلوارش آن قدر بلند بود که اجازه نمی داد قدم از قدم بردارد .

و از طرف دیگر مؤدّب که همیشه صبح زود از خواب بر می خاست و خانه را روی سرش می گذاشت، آن روز توی رختخواب مانده بود و این پدرش بود که کودک شده بود و جای او را گرفته بود و سر و صدا می کرد و این بار مؤدّب بود که نتوانست بخوابد و بیدار شد و دید که پیر شده و سبیل و ریش سفیدی دارد. روی سر مو ندارد. دستش را روی سرش برد باورش نمی شد که موهایش ریخته باشد ولی حقیقت داشت. نمی خواست از توی رختخواب بلند شود، خمیازه می کشید و در بستر خود غلت می زد. ولی توانا سر و صدا می کرد و او قدرت تحمّل شیطنت های او را نداشت و نمی توانست سکوت کند . به همین دلیل به خشم آمده از رختخواب بیرون آمد.

پدر و پسر هر دو به آرزوی خود رسیده بودند، وقتی مؤدّب کودک بود با خود فکر کرده بود که اگر مانند پدرش بزرگ باشد و اختیار داشته باشد، هر کاری که دلش بخواهد انجام می دهد، بالای درخت خواهد رفت، در آب شنا خواهد کرد، میوه های کال را خواهد چید و خواهد خورد، جوجه های قشنگ را از توی لانهٔ شان برخواهد داشت، هر چه بخواهد می خورد و هیچ کس مانع او نخواهد شد. ولی حالا که بزرگ شده بود و به سن و سال پدرش رسیده بود، دیگر هیچ خواسته ای نداشت. حصیر را پهن کرد و روی آن نشست و به فکر فرو رفت.

با خود فکر کرد که از بازی دست کشیدن برایش خوب نیست و باید با کسی بازی کند. بعد سعی کرد سنجاب ها را دنبال کند و از درخت بالا برود ولی نتوانست . دیروز همین کار را انجام داده بود و مدتی روی درخت مانده بود و سنجاب ها را دنبال کرده بود ولی امروز

بدن پیر او قدرت انجام این کار را نداشت. بعد شاخه ای را که به طرف پایین آویزان بود گرفت تا خود را به وسیله ی آن به بالای درخت بکشد ولی شاخه تحمّل وزن او را نداشت و از درخت جدا شد ومؤدّب پیر را به زمین زد. رهگذران از دیدن پیرمردی که می خواست بالای درخت برود و نتوانست و زمین خورد تعجب کرده بودند و به او می خندیدند. چاره ای نبود پس به خانه برگشت و دوباره روی حصیر نشست و به مستخدم گفت: برو بازار و برای من یک لیموناد بخر. او لیموناد را خیلی دوست داشت. پول توجیبی هر روزش را صرف خرید لیموناد می کرد و با خود فکر کرده بود که وقتی بزرگ شود و به سن پدرش برسد و پول بیشتری داشته باشد، هر روز لیموناد زیادی خواهد نوشید. امّا آن روز وقتی مستخدمش لیموناد را به او داد، فقط چند جرعه ای از آن را نوشید و از طعم آن خوشش نیامد. مثل اینکه ذایقه اش هم عوض شده بود . با خود فکر کرد که بهتر است آن را به پدرش، توانا بدهد ولی زود منصرف شد چون به نظرش رسید که طعم این لیموناد عوض شده و حتماً فاسد شده است .

تا دیروز وقتی به فکر بازی با همکلاسی ها و دوستانش می افتاد خیلی خوشحال می شد و از سر و صدا و غوغایی که به راه می انداختند هیجان زده می شد ولی حالا حتی فکر بازی و شور و غوغای آنها ناراحتش می کرد و حوصلهٔ تحمّل آنها را نداشت. حتی فکر و پسند مؤدّب هم بزرگ و پیر شده بود .

از طرف دیگر پدرش، توانا هم که حالا به سن و سال کودکی بازگشته بود به رغم اینکه قبلاً می‌خواست کودک شود تا خطاهای دوران کودکی خود را جبران کند و مرتب به مدرسه برود و خوب درس بخواند، امروز دیگر علاقه ای به مدرسه نداشت و در جواب مؤدّب که اکنون در جایگاه پدرش بود، می گفت که نمی تواند به مدرسه برود چون دلش درد می کند و مؤدّب هم که به مردی پیر تبدیل شده بود می گفت: می دانم چه می گویی من هم از این نوع دردها داشتم. من هم از این بهانه ها برای پدرم زیاد آورده ام .

او راست می گفت .مؤدب هر روز برای نرفتن به مدرسه بهانه ای پیدا می کرد و محال بود که امروز کسی بتواند او را گول بزند . او با زیرکی و با زور توانا را به مدرسه می فرستاد. وقتی از مدرسه برمی گشت و می خواست مشغول بازی شود، آن قدر سر و صدا می کرد که مؤدب را از هر کاری بازمی داشت. بنابراین مؤدب ، توانا را کنار خودش می نشاند و سؤال های سخت ریاضی را از او می پرسید و می گفت که باید آن ها را حل کند. توانا چاره ای جز اطاعت نداشت. گاهی برای حل هر مسأله یک ساعت وقت می گذاشت . وقتی طرف های عصر پیرمردهای محلّه برای بازی شطرنج در خانه ی آن ها جمع می شدند، باز هم درس خواندن او تمام نمی شد چون یک معلّم می آمد و تا ساعت ۱۰ شب به او درس می داد.

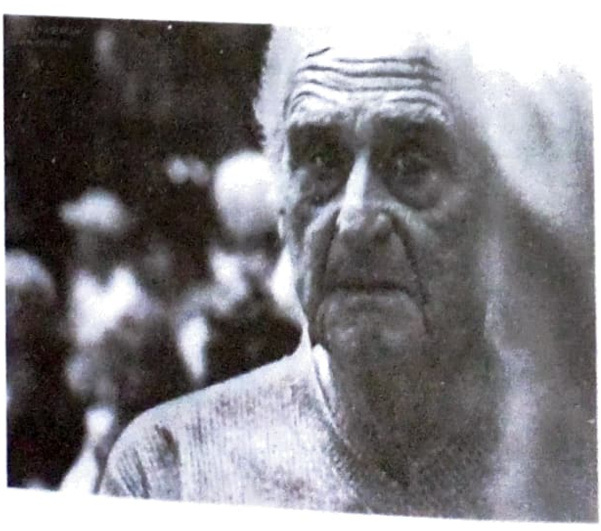
در مورد غذا هم مؤدب نسبت به پدر پیرش خیلی سخت گیر بود. چون پدرش به علت پیری سوء هاضمه داشت و اگر کمی بیشتر غذا می خورد ، معده اش نفخ می کرد و شروع می کرد به آروغ زدن. به همین دلیل مؤدب که حالا پیر شده بود و اختیار بیشتری داشت، اجازه نمی داد پدرش زیاد غذا بخورد. در حالی که توانا حالا کودک بود و هر چیزی را به راحتی هضم می کرد و زود گرسنه می شد. کم کم غذای کم و جنب و جوش زیاد، توانا را که لاغربود ، لاغر تر کرد به طوری که پوست و استخوان شده بود و مؤدب فکر می کرد که پدرش بسیار بیمار است بنابراین با زور به او دارو می خوراند .

امّا از وقتی مؤدب پیر شده بود حالش هیچ خوب نبود. تمام اعمال زمان کودکی حالا برایش عذاب دهنده بود. وقتی بچه بود برای بازی و تماشای بازی بچه ها بیرون می رفت و پروایی از سرما یا گرمای هوا نداشت. در زیر باران های تند موسمی و در سرمای سوزناک زمستان، هر روز در بازی بچه ها و شیطنت های آنها شرکت می کرد. ولی حالا اگر می خواست مثل زمان کودکیش رفتار کند زود بیمار می شد، سرفه می کرد، تمام بدنش درد می گرفت و تا مدت ها در بستر می افتاد . گاهی یادش می رفت که پیر شده و دندان ندارد و آجیل سفتی را در دهان می گذاشت و وقتی می خواست آنرا بجود تازه یادش می آمد که

نمی تواند چون دندان ندارد. گاهی هم شانه ای برمی داشت تا سرش را شانه کند و بعد به یاد می آورد که کچل شده و مو ندارد. با این حال گاهی نیز کارهایی از او سر می زد که در حدّ یک بچّه بود و آن وقت شرمنده می شد و خجالت می کشید .

توانا هم گاهی فراموش می کرد که به کودکی برگشته و مثل آدم بزرگ ها به تماشای بازی شطرنج بزرگترها می رفت و یا مثل پیرمردها صحبت می کرد و آن وقت بود که بزرگسالان او را سرزنش می کردند و می گفتند که "از اینجا برو و با هم سالان خودت بازی کن و مثل پیرمردها صحبت نکن ." گاهی هم توی کلاس با معلم خود مثل هم سن و سال ها رفتار می کرد و تنبیه می شد. گاهی هم به آرایشگر خانگی خود مراجعه می کرد و از او می پرسید که چرا برای تراشیدن ریش او نیامده است ؟ و آرایشگر هم جواب می داد که " می آیم ولی ۱۰ سال بعد ". گاهی هم پسر خود ، مؤدب را که حالا پیر شده بود طبق رفتار قبل تنبیه می کرد و مؤدب ناراحت می شد و می گفت: « تو پسری کوچولو هستی و هنوز این ادب را به دست نیاورده ای که بزرگتر از خودت را کتک نزنی ؟ » و مؤدب هم توانا را تنبیه می کرد .

توانا از تمام این احوال به تنگ آمده بود و از صمیم قلب آرزو کرد که دوباره بزرگ شود و به سن و سال قبلی خود برگردد تا این قدر مورد سرزنش دیگران واقع نشود .



از طرف دیگر مؤدب هم آرزو داشت که دوباره به کودکی برگردد، آزادانه بازی کند و نگران شرارت و شیطنت های پدرش که حالا بچه شده است ، نباشد . چون فکر می کرد که دیگر نمی تواند مراقب او باشد و همیشه نگران اوست .

در همان لحظه الههٔ آرزوها حاضر

شد و پرسید: « حالا مطمئن هستید که دیگر هیچ آرزویی ندارید؟ » پدر و پسر هر دو گفتند: « بله ما مطمئنیم، حالا لطفاً ما را به حالت قبلی برگردانید. » الهه گفت: « باشد . فردا صبح به آرزوی خود خواهید رسید. »

صبح روز بعد توانا مانند گذشته پیر و ضعیف و مؤدب مثل قبل کودک شده بود. هر دو احساس می کردند که همه چیز را در خواب دیده اند و هیچ اتفاقی برای آن ها نیفتاده است و خوشحال بودند که هر کدام در موقعیت مناسب خود هستند .

صدای توانا به گوش می رسید که با صدای بلند می گفت: « مؤدب ! درس هایت را نمی خوانی؟ » و مؤدب در حالی که سر خود را می خاراند جواب می دادکه« پدر ! کتابم گم شده است.» (تاگور، ۱۹۸۲ : ج ۵ : ۲۳۷ – ۲۴۵)

جَگدیش چَندر جِین Jagdish Chandr Jain وداستان طوطی مقروض

دکتر جگدیش چندرجین در سال ۱۹۰۹ میلادی در روستایی به نام بَسَیره در بخش مظفرپور ایالت اُتَرپَردریش به دنیا آمد . او تا پایان مقطع دکترا تحصیل کرد و از سال ۱۹۳۸ تا ۱۹۶۸، رئیس بخش زبان و ادبیات هندی دانشگاه مظفر پور بود و از سال ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۴ میلادی در دانشگاه کیل آلمان به عنوان استاد بخش هند شناسی مشغول به کار شد. او حدود ۴۰ کتاب تألیف کرده است .

داستانی که از او در این مجموعه خواهد آمد از جمله داستان هایی است که به نوعی به تعالیم مذهبی بودا مربوط می شود. او حدود ۴۲ داستان برای کودکان نوشته است که با زبان ساده و روان مسایل اخلاقی را به کودکان آموزش می دهد. (جگدیش چندرجین، ۲۰۰۳: ۱)

این داستان بیشتر جنبه ی آموزشی دارد و به صورت غیر مستقیم احترام به بزرگترها و دلجویی از آنان را بیان می کند. در هند و آموزه های دینی آن اعم ازتعالیم آیین هندو و بودا، طبیعت، حیوانات و پرندگان ارتباطی بسیار قوی با یکدیگر دارند و دارای روحی مشترک هستند. بنابراین کنش طوطی نسبت به پدر و مادر و فرزندان و سایر همنوعانش، می تواند الگوی مناسبی برای کودکان ونوجوانان و رفتار آنان باشد. در واقع این داستان نمودی از تعلیمات دینی و فرهنگ احترام فرزندان به پدر و مادر را در هند نشان می دهد .

متن داستان طوطی مقروض[1]

در زمان های قدیم در کشوری به نام « راجگره » Raj greh ، پادشاهی به نام مَگَد Magad حکومت می کرد. در شمال شرقی این کشور روستایی بود که برهمنی به نام کَوسیه Kosiye در آن زندگی می کرد و صاحب صدها هکتار زمین بود که در آن شالی کاری می شد و محصول خوبی از آن به دست می آمد .

۱- طوطه کا اَرِن بَندهَن نام هندی داستان است که به طوطی مقروض ترجمه شد .

برهمن اطراف مزرعهٔ بزرگ خود را حصارکشی کرد و نیم هکتار از زمین خود را به نگهبانی داد تا از زمین و محصول او مراقبت کند. نگهبان که مرد فقیری بود با چوب و خار و خس برای خود خانه ای ساخت و در آن خانه شروع به زندگی کرد .

در شمال شرقی مزرعه، درخت بزرگی بود که دسته ای طوطی بر روی شاخه های آن زندگی می کردند. این طوطی ها یک خانواده ی بزرگ بودند که سردسته ی آن ها دارای پسری بود. روزی سردسته ی طوطی ها پسر خود را صدا زد و گفت : ای پسر! من دیگر خیلی پیر شده ام و توان پرواز به دوردست ها را ندارم. بهتر است که تو سرپرست گروه باشی و پس از این آنها را برای به دست آوردن غذا هدایت کنی.



پسر پیشنهاد پدر را پذیرفت و پس از آن، سرپرست طوطی ها شد و مادر و پدر خود و دیگر سالخوردگان گروه را از پرواز به دور دست ها برای به دست آوردن غذا معاف کرد. هر روز خود او با سایر طوطی ها به طرف کوه های اطراف پرواز می کردند و بعد از سیر شدن مقداری دانه برای پدر و مادر و سایر افراد گروه با خود می آورند .

روزی طوطی ها به سرپرست خود گفتند : همیشه تا این موقع سال، شالی های مزرعه ی کناری ما می رسیدند، معلوم نیست حالا هم رسیده اند یا خیر ؟ طوطی جوان به آنها دستور داد که به مزرعه بروند و شالی ها را امتحان کنند. آن ها به مزرعه رفتند و متوجه شدند که شالی ها رسیده و آماده ی خوردن شده اند. بنابراین خودشان غذا خوردند و پس از سیر شدن چند شالی رسیده را هم برای نشان دادن به سردستهٔ خود آوردند. از آن پس، هر روز خانوادهٔ طوطی ها به آن مزرعه می رفتند و پس از اینکه خودشان سیر می شدند مقداری هم برای پدر و مادرهای خود به همراه می بردند و در این کار، سرپرست جوان آنها پیشرو بود.

وقتی نگهبان مزرعه طوطی ها را می دید ، سعی می کرد که آنها را از مزرعه دور کند امّا فایده ای نداشت و آن ها بزودی باز می گشتند .

روزی نگهبان که دیگر از دست طوطی ها درمانده شده بود ، با خود فکر کرد که این طوطی ها تمام محصول مزرعه را خواهند خورد و صاحب مزرعه، قیمت برنج خود را از من خواهد خواست و چون من قادر به پرداخت آن نخواهم بود، مرا بیرون خواهد کرد و بدبخت وآواره خواهم شد . بهتر است که صاحب مزرعه را از این موضوع آگاه کنم شاید او چاره ای بیندیشد .



بنابراین مقداری شالی را جمع کرد و به خانهٔ برهمن رفت و سلام کرد و ایستاد . برهمن از او پرسید: چه شده آیا شالی ها رسیده اند ؟

نگهبان جواب داد : بله قربان، ولی دسته ای طوطی هستند که در کنار مزرعه بر روی درخت بزرگی زندگی می کنند و می ترسم محصول را به باد دهند. تاکنون هر چه کرده ام فایده ای نداشته، آنها را می پرانم ولی به زودی برمی گردند. از مترسک هایی که در گوشه و کنار شالیزار درست کرده ام نمی ترسند و دیگر از دست آن ها عاجز شده ام. مخصوصاً یک طوطی خیلی قشنگ و زرنگ با آن ها هست که پس از اینکه خودش خوب سیر می شود مقداری شالی را هم با خود می برد و بقیهٔ طوطی ها هم از او تقلید می کنند و در چیدن و بردن شالی ها با او همراه می شوند . برهمن با دقت به سخنان نگهبان مزرعه گوش داد و از او پرسید : آیا بلدی دام بگذاری ؟ نگهبان گفت: بله قربان ! بلدم .

برهمن گفت : خب ؛ برو و دام بگذار و آن طوطی زیبا را بگیر و به نزد من بیاور . نگهبان از این حرف صاحب مزرعه استقبال کرد و با خوشحالی به مزرعه برگشت و دام را آماده کرد و گذاشت جایی که معمولاً طوطی ها برای خوردن دانه های برنج به آنجا

می آمدند . طوطی ها در وقت همیشگی به مزرعه آمدند و غافل از وجود دام نگهبان، مشغول خوردن دانه شدند ولی پای سردستهٔ طوطی ها در دام گیر کرده بود . او با خود فکر کرد که بهتر است فعلاً سر و صدا نکند تا بقیهٔ طوطی ها کاملاً سیر شوند و بعد از آن ها بخواهد تا به او کمک کنند . بنابراین چیزی نگفت و وقتی دید که همهٔ طوطی ها غذا خوردند و سیر شدند، شروع کرد به جیغ کشیدن و فریاد زدن امّا به محض سر و صدا کردن او، نگهبان مزرعه از راه رسید و بقیه ی طوطی ها ترسیدند و پرواز کردند و رفتند. طوطی جوان با خود فکر می کرد که چرا فقط او به دام افتاد ؟ چرا هیچ یک از اعضای گروهش او را نجات ندادند ؟ و چرا همه فقط به فکر خودشان بودند ؟

به هر حال وقتی نگهبان مزرعه به آنجا رسید ، او را از توی دام بیرون آورد ، پاهایش را به هم بست و او را به نزد صاحب مزرعه برد .

وقتی صاحب مزرعه طوطی را دید، خیلی خوشحال شد. او با محبّت طوطی را در دست گرفت، نوازش کرد و بعد از او پرسید: طوطی زیبا ؛ همه شکم دارند و گرسنه می شوند و غذا می خورند .و لی به نظر می رسد تو به جای شکم ، یک چاه داری چون شنیده ام که بعد از هر بار دانه خوردن ، مقداری شالی را هم با خود می بری، قضیه چیست؟ آیا تو در لانه ات انبار برنج داری؟ یا اینکه فقط دشمن مال و اموال من هستی ؟ راستش را بگو ببینم شالی ها را کجا می بری؟

سردسته ی طوطی ها جواب داد : قربان ! من نه انبار غذا دارم و نه دشمن شما و مال و اموال شما هستم . امّا آن شالی هایی را که به خودم می برم برای ادای وام های من است .

برهمن پرسید: یعنی چه ؟ چه وام هایی ؟

و طوطی جوان پاسخ داد : ببینید من بچه های کوچولویی دارم مقداری از این شالی ها برای پرداخت وام یک پدر است به بچه هایش، تا آن ها بزرگ شوند و وقتی من پیر شدم وامدار من باشند و از من مراقبت کنند . مقداری هم برای غذای پدر و مادر پیر من است که خودم وامدار آن ها هستم و وظیفه دارم از آن ها نگهداری کنم. امّا مقداری هم برای سایر

پرندگانی است که روی درخت بزرگ نزدیک مزرعه ی شما با من زندگی می کنند و پیر و ضعیف و ناتوان هستند، توانایی پرواز ندارند و کسی را هم ندارند که به آن ها غذا برسانند. بنابراین من برای آنها غذا می برم تا دین خود را نسبت به اعضای جامعه ی خود ادا کرده باشم و ذخیرهٔ آخرت من باشد.

برهمن که با دقت به حرف های طوطی گوش می داد. گفت: خیلی خوب توضیح دادی پس این گونه اعتقادات فقط مخصوص انسان ها نیست. سپس برهمن پاهای طوطی را باز کرد. به آن ها روغن مالید و او را با احترام در کنار خود نشاند، به او غذا داد و بعد او را به آسمان پرواز داد و آزاد ساخت (جگدیش چندر جین، ۲۰۰۳ : ۷۱ – ۶۹).

جه شنکر پرساد Jai Shankar Parsad وداستان شعبده باز کوچولو

جه شنکر پرساد در سال ۱۸۸۹ میلادی در شهر کاشی از ایالت اترپردش Utarpardesh هند به دنیا آمد خانواده ای ثروتمند داشت، زبان های سنسکریت، هندی، اردو و انگلیسی را در خانه آموخت امّا تحصیلات مدرسی را نا تمام گذاشت .

از کودکی به شعر و شاعری علاقه داشت و ابتدا به عنوان شاعر مشهور شد امّا بعد از اینکه نوشتن نمایشنامه، داستان کوتاه و رمان را آغاز کرد در این زمینه ها نیز موفق شد. او را از پایه گذاران ادبیات نوین هند دانسته اند. زبان داستان های او به زبان عامّهٔ مردم نزدیک است. این داستان ها ابعاد مختلف زندگی انسان را به خوانندهٔ خود نشان می دهد . نویسنده درد و رنج انسان را با مهارت بسیار مطرح ساخته است. سایه، انعکاس صوت ، چراغ آسمانی، توفان و طلسم مجموعه های داستانی او هستند. شاید بتوان او را از اولین نویسندگان داستان های کودکان یا داستان هایی که درباره ی کودکان نوشته شده است دانست. وی در سال ۱۹۳۷ میلادی زندگی را بدرود گفت .(خلیلی جهانتیغ و راجندر کمار۲۰۰۵ :۱۰۴)

داستان شعبده باز کوچولو، شرح زندگی مشقت بار کودکی است که مانند بسیاری از کودکان فقر زده ی هند، تحمّل درد و رنج را در گذرگاه زندگی آموخته است و کمک به خانواده و تأمین هزینه ی خوراک و درمان آن ها را وظیفهٔ خود می داند. این کودک زیرکی ها و مهارت هایی دارد که از کودکان طبقهٔ بالا کمتر بر می آید. او تجربه هایی از زندگی سخت خود آموخته است که او را وادار به کسب مهارت های خاصی کرده است. مهارت هایی که به او در به دست آوردن معاش کمک می کند. راوی داستان، اول شخص مفرد و یکی از شخصیت های داستانی است که شخصیت کودک، هوشیاری ها، زیرکی‌ها، مهارت ها و خلاصه تمام جوانب زندگی شخصیت اصلی (کودک) را در برش کوتاهی که بر یک حادثه می زند نشان می دهد .

بُعد عاطفی این نوشته بسیار قوی است به طوری که نویسنده با وجود نشان دادن تلاش و کوشش زایدالوصف یک کودک برای ادامه ی بقا، باز هم نتوانسته است نور امیدی را در پایان این همه تلاش بنشاند و در پایان داستان نیز چهرهٔ بسیار تلخ زندگی کودک را تصویر کرده است. در حقیقت نویسنده ی دوران معاصر هند، پرده از روی زندگی میلیون ها کودک بی خانمان و بی سرپرست هند برمی دارد که گاه ناخواسته و به تنهایی، نان آور و سرپرست خانواده ای هستند که از پدر و مادرشان به ارث رسیده است.

بدون شک این روایت ها، اگرچه نمی توانند داستان هایی برای کودکان به حساب آیند امّا داستان هایی از زندگی در جامعه ای هستند که کودکان آن مجبورند خیلی زود بزرگ بشوند و با وجود کوچکی جثّه، کمر را زیر بار خستگی کار خم کنند، درک واقع بینانه ای از زندگی خود داشته باشند و خیلی زود تسلیم ناملایمات حیات شوند ...

متن داستان شعبده باز کوچولو [1]

چراغ های میدان اصلی شهرروشن بود و به جشن شکوه خاصّی می بخشید. صدای خنده ی مردم به گوش می رسید. سینی های شربت را می چرخاندند و مردم شربت می خریدند. پسری ساکت و آرام در گوشه ای ایستاده بود و به مهمانان چشم دوخته بود. او پیراهنی رنگ و رورفته برتن داشت و رشته ای نخی بر گردن آویخته بود. گوشه ی ورق های بازی از توی جیبش نمایان شده و غباری از غم و اندوه بر چهره داشت. نمی دانم چطور شد که به طرف او رفتم. در عین نداری و فقر مناعتی در او دیدم. پرسیدم: « چه چیزهایی را تماشا کرده ای ؟ » و او جواب داد: « همه چیز را، پرتاب حلقه، تیراندازی، نشانه گرفتن عروسک ها، همه را دیدم ولی من بیشتر از همه نشانه گرفتن عروسک های بازی را دوست دارم. اینجا یک مرد شعبده باز هم هست ولی به نظر من استعداد چندانی ندارد. من می توانم با ورق

---

۱ – نام داستان در زبان هندی " چوتا جادوگر" است .

های بازی شعبده های جالب تری به شما نشان بدهم. » او این جمله را با اعتماد به نفس کامل ادا کرد و هیچ نشانه ای از لاف و گزاف در آن دیده نمی شد.

پرسیدم: « در آن خیمه چیست؟ آیا به آنجا رفته ای ؟ » گفت: « نه، نمی توانستم، آخر ورود به آنجا بلیط می خواست» گفتم : « خب ، عیبی ندارد ، بیا تا ترا به آنجا ببرم ». با خود گفتم: « خب، او دوست امروز منست.» او جواب داد: « در آن خیمه چه کار دارید ؟ بیایید به قسمت هدف قرار دادن عروسک ها برویم .» گفتم: « باشد، موافقم امّا بگذار اول یک لیوان شربت بخوریم . » او سرش را به علامت موافقت تکان داد. فصل زمستان بود ولی به علّت ازدحام جمعیّت هوا گرمتر به نظر می رسید. بعد از خوردن شربت به طرف جایگاه نشانه گرفتن عروسک ها رفتیم . در راه از او پرسیدم: « خانواده اش چند نفرند ؟ » و او پاسخ داد: « سه نفر، من، مادر و پدرم .» پرسیدم: « آیا آنها برای آمدن به آنجا مانعش نشده اند ؟» گفت: « پدرم در زندان است » پرسیدم:« چرا ؟ » و او با تبختر پاسخ داد : « برای میهن. » و من باز پرسیدم : « مادرت ؟» و او گفت : مادرم بیمار است. و من فوری به سرزنش او برخاستم و گفتم : « او بیمارست و تو در مجلس جشن کیف می کنی و به فکر مادرت نیستی ؟ » و او با لبخندی شماتت بار جواب داد : « نه ، برای کیف کردن به اینجا نیامده ام ، آمده ام تا کمی پول به دست بیاورم و برای مادرم غذا بخرم. اگر شما به جای خریدن شربت شعبده بازی من را با ورق ها تماشا می کردید و پول شربت را به من می دادید من خیلی خوشحال می شدم.» با تعجب به پسر که سیزده یا چهارده ساله می نمود نگاهی کردم و او همچنان ادامه داد :« بله ، آقا راست می گویم . مادرم بیمار است به همین دلیل من امروز که ملاقات بود نرفتم .» پرسیدم: « به کجا ؟ » پاسخ داد: « به زندان ، برای ملاقات پدرم . چون با خود فکر می کردم که مردم شعبده بازی را دوست دارند و بهتر است من از این راه پولی به دست بیاورم و برای مادر خرج کنم. »

من نفس بلندی کشیدم ، به هر طرف نگاه می کردم نور و روشنایی بود ولی برای این پسر ناراحتی بود و طعم تلخ فقر و نداری و بی کسی ! پس برای این که موضوع بحث را عوض

کنم گفتم: « خب، ولش کن ، حالا بیا برویم سراغ نشانه رفتن به سوی عروسک ها.» و با هم به جایی رفتیم که عروسک ها را با توپ نشانه می گرفتند و می زدند. دوازده بلیط خریدم و به او دادم. پرتاب گر ماهری بود. هیچ یک از توپ های او هرز نرفتند. همه ی آن ها به عروسک ها اصابت کردند. تماشاچی ها مات و مبهوت شده بودند. در مقابل هر نشانه گیری درستی یک عروسک جایزه می گرفت. حالا صاحب دوازده عروسک شده بود. همه را برداشت و به من گفت : « آقا ، بیرون بیایید تا من شعبده بازی خود را به شما نشان بدهم. امّا بزودی از آنجا دور شد . با خود گفتم: « دلسوزی برای این ها خوب نیست. ببین مرا گول زد .»



چند روز بعد در یکی از باغ های شهر کلکته نزدیک برکه ای که پر از گل های نیلوفر آبی بود . من با خانواده ی خود نشسته و مشغول خوردن و حرف زدن بودیم که ناگهان همان شعبده باز کوچولو دوباره پیش رویم ظاهر شد. کیف نخی چهارخانه ای روی دوشش بود و شلواری کوتاه و پیراهنی نیم آستین برتن داشت و دستمال کثیفی را با نخ روی سرش بسته بود . آرام آرام جلو آمد و گفت: « آقا سلام، امروز من شعبده بازی خودم را به شما نشان می دهم.» من که از حرکت قبلی او هنوز ناراحت بودم گفتم: « نه، لازم نیست، الآن وقت نداریم، برو .» حسابی عصبانی بودم و کم مانده بود حرف های بدتری به او بگویم. ولی در همان موقع همسرم گفت: « عیبی ندارد، نشان بده، حالا که تا اینجا آمده ای خوبست که ما هم از شیرین کاری های تو لذّت ببریم. » سکوت کردم چون همسرم با لحنی مادرانه از او درخواست کرده بود که هنرش را به نمایش بگذارد و پسر ابتدا بازی با عروسک ها را آغاز کرد . عروسک های او، همان هایی بودند که در روز جشن برده بود و او صدای تمام عروسک ها بود چه خرس، چه

گربه ، چه میمون و چه عروس و داماد. با مهارت به جای همه ی آن ها صحبت می کرد. دامادنمایش او فقط یک چشم داشت. همه می خندیدیم و من با خود فکر می کردم که نیازهای زندگی، این پسر را چقدر زبر و زرنگ بار آورده است . چطور او از همهٔ این موقعیت ها بخوبی استفاده می کند و لحظه ها برای او تا چه اندازه می تواند مهم باشد . امّا آیا در آزمایش سخت زندگی و تلاش طاقت فرسا برای ادامه ی حیات موفق خواهد بود ؟

نمایش عروسکی به پایان رسید و او شعبده بازی با ورق ها را آغاز کرد. اول همه ی ورق های بازی در دست های او سیاه شدند و بعد سفید. آن رشتهٔ نخی دور گردنش هم اوّل تکه تکه شد و بعد خودبخود درست و به هم پیوسته شد، فرفره های چوبی هم خود بخود می چرخیدند. در این لحظه از او خواستم که به کار خود پایان بدهد و به او یک روپیه دادم و او از خوشحالی به هوا پرید. گفتم: « آهای پسر ! » جواب داد: « شعبده باز کوچولو، اسم من این است و همین شعبده بازی وسیلهٔ معاش من است. می خواستم چیزی بگویم که همسرم مهلت نداد و از او پرسید: « خب ، حالا با این یک روپیه چه خواهی کرد ؟ » پاسخ داد : « اول شکمم را با پکوره سیر می کنم و بعد یک پتوی نخی می خرم. » من ناراحت شدم و عذاب وجدان پیدا کردم که چرا ابتدا با این کودکِ به سرعت بزرگ شده، بنای ناسازگاری گذاشته بودم. او نان آور خانواده است و خوب شد اگر یک روپیه به دست آورد . او خداحافظی کرد و رفت و ما مشغول تماشای طبیعت بودیم که خورشید غروب کرد، آخرین اشعه های خورشید داشت از برگ های درختان جدا می شد و هوا رو به تاریکی می رفت. محیط اطراف ما عجیب خلوت شده بود . به طرف ماشین به راه افتادیم امّا فکر شعبده باز کوچولو از ذهنم دور نمی شد ...

چندین روز بعد ناگهان شعبده بازکوچولو را دیدم که روبه روی یک خانه ی محقّر (جهونپری[1]) ایستاده و پتوبی بر شانه دارد. توقف کردم و پرسیدم: « پسر، تو اینجا چه

---

۱ ــ خانه های حلبی و محقّری که کارگران و بی خانمان ها به طور موقت برای خود می سازند .

می کنی ؟» گفت: « مادرم درون همین خانه است. بیمارستان او را جواب کرده است. از ماشین پیاده شدم و به درون کلبه ی محقّر رفتم و دیدم که زنی با لباس مندرس بر روی زمین افتاده و از سرما بر خود می لرزد . پسر پتو را روی مادرش انداخت و خود را به او چسباند و گفت: « مادر ! » اشک از چشم های من جاری شد .

تعطیلات به پایان رسیده بود و باید به سرعت به اداره برمی گشتم. از شهر کلکته خسته شده بودم امّا دلم می خواست یک بار دیگر سری به آن باغ بزنم و شعبده باز کوچولو را در آنجا ببینم. آن روز تنها به طرف باغ به راه افتادم. ساعت ده صبح بود. دیدم که شعبده باز کوچولو در گرمای آفتاب کنار خیابان نمایشنامه ی خود را اجرا می کند. از ماشین پیاده شدم. همان گربه و خروس و میمون و عروس و داماد شخصیت های نمایش او بودند امّا آن حرارت و جوش و خروش قبلی در صدای پسرک نبود. می خواست مردم را بخنداند ولی موفق نمی شد. برخود می لرزید. حالت غریبی داشت. با تعجّب او را می پاییدم. بعد از اتمام نمایش پول ها را جمع کرد و در میان جمع مردم مرا دید. برای لحظه ای تر و تازه شد من جلو رفته، دست بر پشت او کشیدم و پرسیدم : « چرا امروز آن شور و شوق قبلی را نداشتی؟ » او با کرختی جواب داد: « مادرم خواسته بود که امروز زود برگردم زیرا می گفت که وقت زیادی ندارد. » من با خشم سرش داد کشیدم که: « و با وجود این تو برای نمایش بیرون آمدی ؟ » هرکس بر اساس معیارهای زندگی خود غم و رنج و خوشی و شادی را تعبیر می کند و این نیازها هستند که اولویت عمل ما را تعیین می نمایند . پسر با همان لبخند شماتت آمیز که گویی همه چیز و همه کس را در این عالم در قبال مسایل خود مسئول می داند گفت: « چرا بیرون نمی آمدم ؟ » احساس کردم که او حرف های مرا زاید و بدور از درک مصائب خود می داند ، پس زود ساکت شده متوجه تقصیر خود شدم. کیف او را در ماشین گذاشتم، او را در ماشین نشاندم و از راننده خواستم که زود حرکت کند .

بعد از مدّتی ما به خانهٔ پسر رسیدیم. شعبده باز کوچولوی بی پناه باشتاب به داخل خانه دوید و صدا زد: « مادر ... مادر ... و وقتی من بدنبال او وارد خانه شدم، دیدم که از دهان آن

زنِ تنها فقط این صدا درآمد: « آه ... » و سپس دست ها و بازوهای لاغر و تکیده اش به پایین فرو افتادند.شعبده بازکوچولو که به نظرم کوچکتر از قبل به نظر می آمد به مادر چسبیده های های گریه می کرد . من مات و مبهوت ایستاده بودم . احساس می کردم چشم هایم سیاهی می رود و تمام دنیا دور سرم می چرخد ... (سَرَس بهارتی، ۱۹۹۸ : ج ۲ : ۱۳۶ – ۱۴۴)

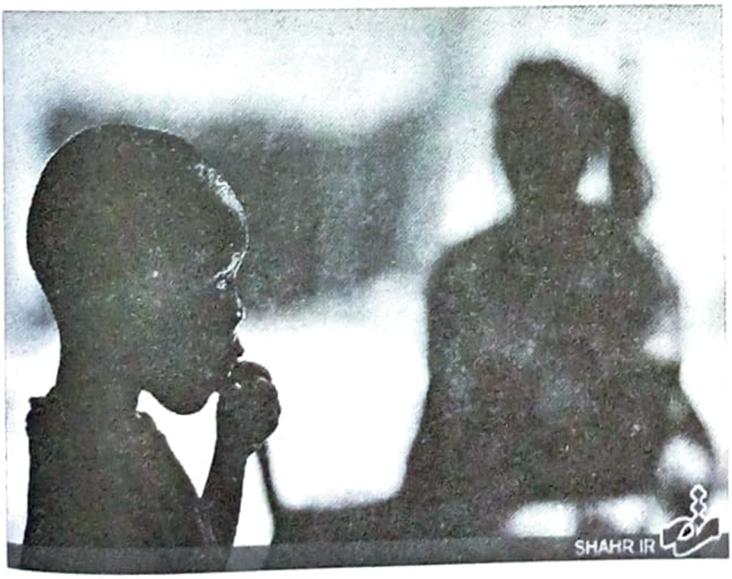
موهن راکیش (Muhan Rakeish) و داستان اوباش

موهن راکیش در روز هشتم ژانویه ی ۱۹۲۵ م به دنیا آمد. او پیرو نویسندگان قدیم و جدید هند است و شیوه ی سنتی نوشتن داستان را به شیوهٔ مدرن نزدیک کرده و به محتوای تازه و موضوعات روز جامعه ی خود پرداخته است. قهرمانان داستان های او از طبقه ی متوسط و پایین جامعه هستند. وی رفتارهای اجتماعی این طبقات را مورد مطالعه قرار می دهد و در نوشته های خود منعکس می سازد. او نویسنده ای واقع گراست که سعی دارد حقایق تلخ را برهنه و آشکار به خوانندگان خود بنمایاند تا شاید در مورد رفتارهای خود با دیگران بیشتر بیندیشند. به عنوان نویسنده ی داستان او در سال ۱۹۴۷ م کار خود را آغاز کرد و داستان دو راه را در مجلّه ی سریتا (Srita) به چاپ رسانید. علاوه بر این او چهار مجموعه ی داستان دارد به نام های ابرنو، خرابه ی انسان، یک زندگی دیگر و جانور و جانور(پندتا و ملاکوماری،۱۹۷۸: ۱-۳)

او به نوجوانان جامعه ی هند و مشکلات آنان نیز توجه دارد و داستان اوباش او در مورد نوجوانی است که مانند هزاران نوجوان دیگر هندی سرپناهی ندارد و در کنار پیاده روهای خیابان ها یا در خانه های محقر و موقّتی که با کارتن و پلاستیک و کیسه گونی ساخته شده زندگی می کند. این نوجوان کار معینی ندارد و با مشقت به زندگی خود ادامه می دهد. داستان برش کوتاهی از زندگی او را بیان می کند و آوارگی و تنهایی او را نشان می دهد. رفتار نوجوان، ناسزاگویی او، توجه او به دختر روسری آبی و خانواده اش، غرور و شرم و نیاز در هم آمیخته ی او و تحقیر شدن هایی که از سوی جامعه به ناحق بر او تحمیل می شود، همه و همه نشان از درک عمیق نویسنده از وضعیت چنین کودکان و نوجوانانی دارد. نویسنده با دیدگاه رئالیستی خود، ضمن طرح یک واقعیت دردناک، از خواننده می خواهد که نگاه عمیق تر و واقع بینانه تری به مسایل و مصایب جامعه داشته باشد و با برداشت های سطحی خود بر وسعت و شدت و حدّت این مشکلات نیفزاید .

متن داستان اوباش

اگر بخواهم او را معرّفی کنم باید بگویم که همیشه عصرها در ساحل دریا در میان مردم قدم می زند او یک نفر نیست و نماینده ی قشر عظیمی از کودکان هند است. ساحل دریا در بمبئی خیلی بزرگ است. وقتی دریا توفانی می شود آن ساحل بزرگتر به نظر می رسد. عصرها، اقشار مختلف مردم در آنجا جمع می شوند. بعضی برای تفریح می آیند، بعضی برای گردشگران وسایل تفریح را فراهم می کنند و بعضی برای وقت گذرانی و تماشای دیگران می آیند و از دیدن مردم لذّت می برند. خلاصه اینکه در آنجا همه جور آدمی یافت می شود. کم کم تاریکی شب و روشنایی روز با هم در می آمیختند و این منظره تماشایی بود و آن پسر با سر و پای برهنه و پیراهنی تا زانو همچنان در ساحل قدم می زد و از یک طرف به طرف دیگر می رفت .



در جایی که یک سیاستمدار سخنرانی خود را به پایان رسانده بود و کارگرها خیمهٔ محل سخنرانی را جمع می کردند؛ مدّتی ایستاد و به هر سو نگاه کرد. بعد به تقلید از سیاستمدار دهان خود را باز و بسته کرد و صدای نامفهومی را از آن درآورد. در همان لحظه یکی از کارگرهایی که خیمه را جمع می کردند به طرفش آمد تا او را از آنجا دورکند. پسر برای او شِکلک درآورد و بعد فرار کرد. در ضمن فرار پایش به پای گدایی گیر کرد که روی زمین دراز کشیده بود و گدایی می کرد. گدا شروع کرد به دشنام دادن به او. پسر به طرف گدا برگشت و لب های خود را گرد کرد و سنگ کوچکی را با لگد به طرف او پرتاب کرد و به طرف دیگر دوید .

سیزده یا چهارده ساله به نظر می رسید، رنگ پوستش گندمی بود و ظاهر درستی نداشت امّا در چشم هایش نوعی جسارت و بی باکی دیده می شد. به خیابان نگاه می کرد و می دوید . در وسط ماسه ها پایش به سنگ بزرگی گیر کرد و او را به زمین زد. پوست زانویش کنده شد. مشتی ماسه را از زمین برداشت و روی زخم خود پاشید و باقی مانده ی آنرا در هوا فوت کرد و به اطراف پراکند .

سر و صدای امواج دریا از دور شنیده می شد. پسر مدتی به بازی امواج دریا خیره شد و دید که بعد از هر موج، موج دیگری می آید و از موج قبلی دور و دورتر می شود. روی ماسه ها نشست و شروع کرد به جمع کردن صدف ها. صدف های شکسته را دور می ریخت و صدف های سالم را در جیب می گذاشت. تاریکی بیشتر می شد و جمع کردن صدف مشکل شده بود. مدتی به تماشای امواج دریا مشغول شد. بعد توجهش به چراغ قرمز سر چهار راه جلب شد. به طرف آن برگشت و دید که رنگش سرخ، زرد و سبز می شود و اتوبوس ها از پی یکدیگر می دوند .

بچه ای دست مادر خود را گرفته به طرف او می آمد. پسر به او نگاه کرده، لبخند زد. بادکنک فروشی ازآنجا می گذشت. پسر بادکنک ها را نوازش کرد. بادکنک فروش با خشم به طرف او برگشت . پسر سوت بلندی زد و به سرعت از آنجا دور شد. وزن صدف ها را در جیب خود حس می کرد. دو انگشت خود را به دهان برد و سوت بلندی زد و به اطرافش نگاه کرد تا عکس العمل دیگران را ببیند امّا هیچ کس متوجه او نبود. بازوهای خود را مثل پرنده ها باز کرد و شروع کرد به دویدن. به کنار مجسمه ی سیاه رسید و دوبار دورش چرخید. بعد دوید و به جایی رسید که یک خانواده ی شش هفت نفری با هم توپ بازی می کردند. او سر خود را خاراند، گاهی ساق پای چپ خود را می خاراند و همین طور مشغول تماشای بازی آن ها شد. دختر پانزده شانزده ساله ی خانواده، روسری آبی خود را دور کمرش پیچیده مشغول بازی شد. وقتی او توپ را به آسمان پرتاب کرد، پاشنه ی پای پسر هم سه چهار اینچ از زمین بلند می شد .

آی پسر، کسی او را صدا زد ، پسر به طرف صدا برگشت و دید مردی که بچه ای در آغوش دارد، با اشارهٔ دست او را فرا می خواند . پسر دهانش را کج کرده با بی اعتنایی به مرد نگاه کرد و بار دیگر مشغول تماشای بازی شد .

مرد دوباره گفت : پسر بیا اینجا، به ما کمک کن و این بچه را تا باغ سیتل (Seital) ببر و یک آنه (حدود یک شانزدهم روپیه و روپیه تقریبا در حال حاضر ۳۵۰ ریال است) بگیر.

پسر با سر و دست پاسخ منفی داد و گفت : بیکار نیستم . مرد گفت: هه، ببین پسره ی متکبر می گوید من بیکار نیستم، خب بیا کمک کن دو آنه بگیر. امّا پسر باز هم شانه بالا انداخت و با بی اعتنایی گفت: بیکار نیستم و یک صدف را از جیب درآورد و به هوا پرتاب کرد و دوباره گرفت. مرد که کاملاً عصبانی شده بود با غرولند دوباره گفت: پسره ی مغرور بد ذات ! و بعد بچه را بغل کرد و به زنش که با گردن کج کرده یک طرف ایستاده بود رو کرد و گفت : برویم .

توپ بازی تمام شده بود و حالا آن دختر تنها بازی می کرد. توپ را بلند شوت کرد و توپ به طرف دریا پرت شد . دختر با ناراحتی گفت: وای ... پسر دوید به دنبال توپ و قبل از اینکه در میان امواج دریا ناپدید بشود، آن را گرفت. هوا تاریک شده بود و تشخیص توپ و سنگ های توی ساحل دشوار شده بود. پسر در حالی که با توپ بازی می کرد آن را به خانواده ی دختر تحویل داد. مرد گردن کلفتی که ظاهراً بزرگ و رئیس خانواده بود توپ را گرفت و گفت: چشمات خیلی تیزه.

دختر روسری آبی گفت: مثل شب پره پرواز کرد به طرف توپ. پسر لبخند خشکی زد. زنی که دارای صورتی استخوانی و شاید مادر دختر بود به پسر گفت: بیا اسباب های ما را بردار و با ما بیا، مرد گردن کلفت که او را ساکت دید با تحکّم از او پرسید: با ما می آیی یا نه؟ پسر جواب داد: بله می آیم. مرد به ظرف هایی که روی پارچه ای پهن شده بود اشاره کرد و گفت: پارچه را تا کن و با ظرف ها توی سبد بگذار.

پسر نگاهی به دختر انداخت و با تردید شروع کرد به جمع کردن ظرف ها. زن گفت : تمام وسایل را با احتیاط جمع کن و بگذار توی سبد امّا قبل از آن برو بشقاب و قاشق ها را بشور.

پسر تمام ظرف ها را جمع کرد و به طرف دریا رفت. آن ها را با ماسه ها مالید و با آب شست و با پیراهن خود خشک کرد. یک بشقاب با موج دریا داشت در میان آب ها گم می شد که پسر با چابکی آن را قاپید و وقتی مطمئن شد که کار رابخوبی انجام داده با خوشحالی به نزد خانواده ی دختر برگشت .

زن با سرزنش به او گفت: چقدر دیر کردی ؟ مگر آنجا چه کار می کردی ؟ فکر کردی قرار است تمام شب اینجا منتظر تو باشیم ؟ زود باش .

پسر ظرف ها را در سبد گذاشت. زن به او نزدیک شد و پرسید : آیا اینها را شمرده ای؟ شش تا هستند یا نه ؟ پسر بشقاب ها را شمرد و با سر پاسخ مثبت داد. زن کمی خم شد و گفت: امّا قاشق ها پنج تا به نظر می رسند. پسر قاشق ها را هم شمرد و گفت: بله پنج تا هستند. زن با عصبانیت گفت : چرا پنج تا ؟ باید شش تا باشند یکی را جاگذاشته ای. مرد به آن ها نزدیک شد و گفت : جا نگذاشته قاشق را توی جیبش پنهان کرده توی جیبش را نگاه کن.

پسر بی اختیار دستش را به طرف جیبش برد و صدف هایی را که قبلاً جمع کرده بود در جیبش حس کرد. مرد با تحکم گفت : قاشق را در بیاور، چرا دستت را روی جیبت گذاشته ای ؟ پسر با ترس و وحشت دو قدم عقب رفت و با صدای ضعیفی گفت : من قاشق را برنداشته ام و نمی دانم آن قاشق کجاست .

مرد موهای پسر را در دست گرفت ، بر گونه اش سیلی زد و گفت: اگر تو نمی دانی پس کی می داند؟ زن که دلش به رحم آمده بود. گفت : قاشق را پس بده کاری با تو نداریم. پسر با ترس و لرز پاسخ داد که قاشق ندارم ولی هر چه توی جیب من است مال خودم است.

مرد در حالی که دوباره موهای پسر را در دست گرفته می کشید با خشم گفت : مال خود توست؟ حالا می بینیم که چه چیزی مال خود توست. بعد دست های پسر را که هنوز روی جیب هایش بود محکم در دست گرفت و شروع کرد به فشار دادن. پسر حس کرد که با فشار دست مرد تمام صدف ها دارند در جیبش خرد می شوند . حتی حس کرد که چهره ی همه ی صدف ها را در خاطر دارد و می داند که الآن کدام صدف دارد می شکند . سعی کرد دست خود را از میان پنجهٔ قوی مرد آزاد کند ولی نتوانست . تازه مرد با دست دیگر گردن او را هم گرفت و با صدای بریده بریده گفت: می خواهی فرار کنی؟ فکر کردی به همین راحتی ولت می کنم؟ دست پسر در دست های بزرگ و قوی مرد، بی حس و کرخت شده بود. مرد بر روی جیب پسر فشار آورد و بیشتر صدف ها را شکست. مرد به طرف زن برگشت و گفت: علاوه بر قاشق خیلی چیزهای دیگری هم در جیب دارد . دختر که با برادران کوچکتر خود آن طرف تر ایستاده بود پرسید : دزد است؟ پسر وقتی این را شنید دست از کشمکش برداشت و اجازه داد که مرد دست خود را به درون جیب او ببرد و تمام محتویات جیب او را بیرون بیاورد. بیشتر صدف ها شکسته بودند و غیر از آنها یک تعویذ مسی، یک سیب نیم خورده و چند آنه پول در جیب او بود .

زن نگاهی به همهٔ آنها انداخت و پرسید : قاشق نبود ؟ مرد با صدایی خفه گفت : چرا، این حرامزاده آن را در جایی پنهان کرده است. دختر از دور گفت: شاید وقتی برای شستشوی ظروف رفته بود آن را در همان جا پنهان کرده باشد . مرد با خشم آنچه را از جیب پسر درآورده بود پرت کرد و گفت:این بد ذات ها از بچّگی تمام فنون دزدی و خلاف را یاد می گیرند. برویم فایده ای ندارد .

کمی دورتر تعویذ مسی در تاریکی می درخشید و یا شاید چون پسر در فکر آن بود این طور به نظرش رسید. بنابراین به طرف آن دوید ولی اشتباه کرده بود چون زرورق سیگاری را به جای تعویذ خود دید. بشقاب های یک بار مصرف، کیسه های نایلونی پاره، نارگیل های سبز توخالی در هر طرف پراکنده شده بود. صدف های خرد شده ی او هم چون سبک بودند

زیاد دورنرفته بودند امّا اثری از تعویذ مسی او نبود. خیلی سعی کرد که آن را پیدا کند. همه ی آن دور و اطراف را گشت ولی چیزی پیدا نکرد. پس بلند شد و راست ایستاد. مرد داشت از آنجا می رفت . پسر به طرف او خیز برداشت و با صدایی پر از بغض گفت: تعویذم را بده. مرد او را هل داد و گفت: برو گم شو. پسر به بازویش چسبید و گفت: اول تعویذم را بده وگرنه نمی گذارم بروی .

مرد کوشش کرد تا بازوی خود را از دست پسر رها کند و با لحنی سرد گفت: گم شو وگرنه سرت را می شکنم ولگرد. پسر با صدایی پراندوه گفت : فحش نده . مرد بازوی خود را از چنگ او آزاد کرد و او را هل داد. نزدیک بود پسر زمین بخورد ولی خود را نگه داشت و دوباره به طرف مرد خیز برداشت و بازویش را گاز گرفت . مرد از درد به خود لرزید. پسر را زمین زد و شروع کرد به لگد زدن به او. زن و بچه های او هم نزدیک شده بودند. چند تماشاچی هم جمع شده بودند. پسر فریاد می کشید: بکش، مرا بکش، ولی نمی گذارم بروی تا وقتی که تعویذ مرا پس ندهی.

سه چهار نفر از جمعیت مداخله کردند و جلوی کتک زدن مرد را گرفتند . زن به مردم گفت: کوچک است ولی دزد قهّاری است. ما از او خواستیم که وسایل ما را جمع کند ولی او یک قاشق ما را پنهان کرد. وقتی از او پرسیدیم قاشق کجاست ؟ فرار کرد و حالا هم بازوی شوهرم را گاز گرفته در دنیا چنین آدم های نالایقی هم پیدا می شوند. مرد گفت: من چند تا لگد به او زدم ولی چنین حرامزاده هایی را باید با گلوله کشت. هم دزدی می کنند و هم او باشی.

پسر گریه می کرد. دو نفر او را گرفته بودند. پسر گریه می کرد و می گفت که تعویذ را مادرم به من داده بود. مادرم مرده و این تنها یادگار من از او بود. نمی گذارم از اینجا برود مگر اینکه تعویذ مرا پس بدهد. یا باید مرا بکشد یا من او را می کشم .

و مرد می گفت: باید این دزد را به پلیس تحویل بدهیم. در جیب او یک تعویذ مسی بود که شاید آن را هم دزدیده باشد. من آن را به گوشه ای پرت کردم، شاید در همین اطراف

افتاده باشد. ولی این پسر دنبال من افتاده و خیال می کند من آن را برای خودم برداشته ام و می خواهد با من بجنگد .

یک نفر از میان جمعیت گفت: آقا شما آدم نجیبی به نظر می رسی و همراه با خانواده هستی، چرا با این پسر بحث می کنی . دزدی و جیب بری شغل این هاست. شما از اینجا بروید.

رهگذری که از آنجا می گذشت با دیدن جمعیت پرسید چه شده است؟ و پاسخ شنید که پسری چیزی دزدیده و دارند او را می زنند. رهگذر گفت: اینها در ممبی زندگی مردم را مختل کرده اند. یکی دیگر از میان جمعیت حرف او را تأیید کرد و گفت: این ساحل جای اختصاصی دزدها شده. چند نفر هنوز پسر را گرفته بودند. او سعی می کرد خود را از دست آن ها خلاص کند و فحش می داد. یکی گفت: بگذارید برود، چرا ما وقت خود را تلف کنیم. سرانجام او را رها کردند و رفتند . وقتی تنها ماند خود را روی ماسه ها انداخت و شروع کرد به گریستن .

در ساحل دریا تاریکی بیشتر شده بود . مردم کم شده بودند. گاه گاهی یک نفر می گذشت. فاصله بین نیمکت ها و امواج لحظه به لحظه کمتر می شد. موج ها بلند و بلند تر شده بودند. چراغ های کشتی های ماهیگیران از دور به چشم می خوردند. صداهای عجیبی در فضا پراکنده می شد. بادی که از طرف دریا می آمد به ساختمان های کنار ساحل برخورد می کرد. پسر تا دیروقت روی ماسه ها دراز کشیده بود . بعد ایستاد و با دقّت روی ماسه ها را گشت. با پاهایش ماسه ها را زیر و رو می کرد که پایش به یک نارگیل پوک خورد. به نارگیل لگد زد و آن را به طرف امواج دریا پرتاب کرد . نارگیل با لگد دوم پسر در میان امواج دریا گم شد امّا همین که موج ها برگشتند نارگیل را هم با خود پس آوردند. پسر نارگیل را با یک سنگ نشانه گرفت و به آن فحش داد . بعد از آن هم موجی را که به طرف ساحل می آمد نشانه می گرفت و به آن سنگ می زد و فحش می داد. (موهن راکیش ، ۱۹۸۴ : ۳۹۲ – ۳۹۹)

منشی پریم چند Preim Chand و داستان دوست نادان

منشی پریم چند در سی و یکم ژوئیه سال ۱۸۸۰ میلادی در روستای لمحی نزدیک شهر بنارس در استان اُترپَرِدش به دنیا آمد. پدربزرگش منشی گوروسای لعل و پدرش منشی عجایب لعل، کارمند اداره ی پست بودند. او در کودکی ، مادرش، آننِدی دیوی را از دست داد. پدرش دوباره زن گرفت اما او در تمام دوران کودکی فقدان مادر را حس کرد و سرانجام این حسّ کمبود مادر را در داستان « دختر خانوادهٔ بزرگ » توصیف کرد . آنچنان که معمول سنّت های هندویی بود در یازده سالگی او را داماد کردند امّا ازدواج او ، ازدواج موفّقی نبود. همسرش مانند خود او کودک بود و در نتیجه با هم نزاع می کردند. در همین اوضاع پدرش هم از دنیا رفت ، و سرانجام او همسرش را ترک کرد. زندگی پریم چند تا دوران بلوغ ، زندگی سختی بود که در تنگدستی و مشکلات گذشت. تحصیلات مقدّماتی را در روستا و در نزدِ یک مولوی به پایان رساند و تا هشت سال از او اردو و فارسی آموخت. پس از مرگ پدر و مادر، با ماهی پنج روپیه، کار تدریس به پسر یک وکیل را آغاز کرد و در کلبه ای روی آغل گوسفندان همان وکیل زندگی می کرد و به این ترتیب دوران جوانی را پشت سر گذاشت و تحصیلات خود را تا درجهٔ لیسانس به پایان رساند. در سال ۱۹۰۱ میلادی زندگی ادبی خود را شروع کرد . پریم چند ، اسم ادبی او بود و نام اصلی او دهنپت رای بود .

البته اسم ادبی او ابتدا « نواب رای » بود و او داستان نویسی را با همین نام آغاز کرد و همهٔ دوستانش او را به همین اسم می شناختند. اما وقتی اولین مجموعه ی داستان او به زبان هندی به نام « سوز وطن » چاپ شد، دولت آن را ضبط کرد و او مجبور شد نام دیگری را در زندگی ادبی خود اختیار کند و به نام « منشی پریم چند» مشهور شد .

او در آغاز به زبان اردو می نوشت. اما خود او در جایی می نویسد که در خدمت به زبان اردو هیچ فایدهٔ اقتصادی ندید. به همین دلیل پس از آن به زبان هندی نوشت .

اولین داستانش با عنوان "گوهر بی بهای دنیا " در سال ۱۹۰۷ میلادی در مجله ی اردو زبان " زمانه " به چاپ رسید و اولین داستانش به زبان هندی به نام" هَوُو " در ۱۹۱۵ میلادی در مجلهٔ " سَرسوَتی " به چاپ رسید .

اولین رمان او به نام " اسرار معابد " در روزنامه ی " آواز خلق" از سال ۱۹۰۳ تا ۱۹۰۵ میلادی به صورتِ دنباله دار چاپ شد . منشی پریم چند به داستان هندی شکل نویی داد. ابتدا محیط روستا را در داستان های خود تصویر کرد و مردم عادی جامعه را قهرمانان داستان های خود قرار داد و از این نظر نویسندگان بعدی از او الهام گرفتند. مبارزه ی میان تهی دستان و کشاورزان و کارگران با زمینداران و صنعتگران، موضوع بعضی از آثار اوست. بیشتر فهرمانان او از طبقه ی پایین یا متوسّط هستند. رمان " گودان " عروج سفر ادبی اوست. در این رمان او به نظام فئودالی کشور حمله کرده است. در تاریخ رمان نویسی هند ، این اثر او همچون سنگ محکی است که آثار دیگران با آن مقایسه می شود. او پدر ادبیات نوین هند است و آثار بسیار زیادی دارد و تعداد کتابهای داستان او را سیصد داستان دانسته اند که از آن جمله است :

الف : مجموعه ی داستان:

داستان آزاد، مجموعه بیست و پنج داستان، زیارتگاه عشق، ماه کامل عشق، گل عشق، بهترین داستان های منشی پریم چند، خزانه ی مخفی، داستان های تولستوی، سوز وطن، داستان هایی از زندگی زن، داستان هایی از زندگی روستاییان، معروف ترین داستان های پریم چند

ب: رمان ها: هبه ی گاوها، بخشش، تصمیم، زیانکاری، استحاله، اسم زن، آسایشگاه معلولین و سالمندان، خانهٔ اعمال ، خانهٔ عشق، تآتر، خودسری، داستان آزاد .

پ : نمایشنامه : کربلا، جنگ، قربانی عشق

ت : زندگی نامه: قلم ، شمشیر و قربانی، مناظره ی خدای رام

ث : مقاله : افکار پریم چند، هدف ادبیات

پریم چند سرانجام در سال ۱۹۱۶ م با « شیورانی » دختری که در خردسالی بیوه شده بود، ازدواج کرد.در آن زمان ازدواج با زن بیوه ، امری جسورانه محسوب می شد. اما پریم چند تن به این کار داد چون او را نیز همچون خود قربانی ازدواج های زودرس دوران کودکی می دانست. عاقبت او در روز ۱۸ اکتبر ۱۹۳۶ میلادی در شهر بنارس ، به بیماری زخم معده درگذشت. (خلیلی جهانتیغ و راجندر کمار ، ۲۰۰۵ : ۶۴ – ۶۷)

کودکان عوالمی مخصوص به خود دارند و در هر کجای دنیا که باشند دنیایشان با دنیای بزرگترها کاملاً متفاوت است. روحشان حساس،نگاهشان معصومانه وکنجکاوانه، آرزوهایشان دست یافتنی و سؤال هایشان بی شمار است . غم دارند امّا کم، قهر دارند امّا زود گذر، دروغ می گویند امّا نه به اندازۀ بزرگترها، حسادت می ورزند امّا نه تا آنجا که به دیگران لطمه بزنند ...

و داستان دوست نادان، حکایت حال دو کودک است با تمام ویژگی هایی که کودکان دارند. در جامعه ی هند که بچه ها در میان هندوان زندگی می کنند با اعتقاد به تناسخ ارواح و دوری از آزار حیوانات و پرندگان و حتی حشرات؛ دلسوزی نسبت به پرندگان از سوی همه بسیار زیاد است مخصوصاً ازجانب کودکان که روحیۀ حساس تری نسبت به حیات موجودات دارند. چنین به نظر می رسد که نویسنده در این داستان، تجربه های کودکی خود را به تماشا گذارده است و ذهنیت و پندارهای کودکانه خود را یکبار دیگر به تکرار درآورده است . اگرچه استفاده ی از رسوبات ذهنی یک نویسنده ی درس خوانده را هم می توان عامل پدید آمدن محتوای داستان دانست. زیرا مفهوم کلّی آن حکایت خرسی را به یاد انسان می آورد که با مردی دوستی داشت و وقتی که مرد در خواب بود برای دور کردن مگس سمجی که مزاحم خواب او بود از تخته سنگی استفاده کرد و صورت مرد خفته را متلاشی نمود. امّا پروردن مضمون به شکلی که در این داستان کوتاه مطرح می شود و برقرار کردن دیالوگ هایی میان دو کودک که نگران گنجشک ها و تخم های آن ها هستند، همچنین موفقیت در نشان دادن سادگی عوالم کودکانه از شگردهایی است که این داستان را به ساخت

ادبیات کودکان نزدیک می کند. و باب جدیدی را بر روی ادبیات مدرن هند می گشاید که مثل بسیاری از ملل دیگر تا این اواخر توجهی به ادبیات مخصوص کودک نداشته اند. در واقع این داستان را می توان جزء اولین گام هایی دانست که در زمینۀ داستان نویسی برای کودک در هند برداشته شده. بی دلیل نیست که پریم چند را پدر ادبیات نوین هند دانسته اند.

در این داستان نویسنده می خواهد به کودکان بیاموزد که در عین آشتی بودن با طبیعت و دوست داشتن آن، بگذارند طبیعت و حیوانات آن اعم از پرنده و چرنده به صورت طبیعی به حیات خود ادامه بدهند و در آن دخل و تصرف نکنند و بگذارند هرگونه زندگی ، چه زندگی حیوانی و چه زندگی نباتی در آن روال عادی خود را طی کند و هر چیزی شکل خاص خود را حفظ کند .

متن داستان دوست نادان

در خانۀ کِیشُو توی روزن دیوار گنجشکی تخم گذاشته بود. کیشو و خواهرش، شِیاما رفت و آمد گنجشک ها را زیر نظر داشتند. سر صبح هر دو چشم های خود را مالیده روبه روی روزن می نشستند و در آنجا گنجشک نر یا ماده را می دیدند که روی تخم ها خوابیده است. آن ها از تماشای لانه ی گنجشک آن قدر لذت می بردند که خوردن صبحانه را فراموش می کردند. در ذهنشان سؤال هایی شکل می گرفت مثل اینکه جوجه ها در تخم ها چطور بزرگ خواهند شد؟ چه رنگی دارند؟ چند تا هستند؟ چه می خورند؟ چگونه از تخم ها بیرون می آیند ؟ بال های جوجه ها چه جوری در می آید؟ لانۀ شان چه شکلی است ؟ امّا کسی نبود که جواب سؤال هایشان را بدهد. مادرشان گرفتار خانه داری خودش و پدرشان مشغول خواندن و نوشتن بود و فرصت این جور کارها رانداشت. پس بچه ها مجبور بودند با هم سؤال و جواب کنند و خود پاسخ خویش را بیابند .

شیاما می پرسید : دادا؛ جوجه ای که از تخم بیرون می آید فوری می پرد ؟

کیشو عالمانه جواب می داد : نه ، اول بالهایش در می آید. بدون بال چطور می تواند بپرد؟

شیاما : گنجشک بیچاره به جوجه ها چه می دهد بخورند ؟

و کیشو نمی توانست به این سؤال پیچیده پاسخ بدهد. چهار روز به همین ترتیب گذشت. حس کنجکاوی هر دو بچه روز به روز بیشتر تحریک می شد. برای تماشای تخم ها صبر نداشتند. حدس می زدند که شاید دیگر جوجه ها از تخم بیرون آمده باشند امّا همچنان با این سؤال رو به رو بودند که غذای جوجه ها چه بود و از کجا می آمد؟ و اینکه اگر غذای جوجه ها دانهٔ غلّات باشد گنجشک ها آن همه دانه را از کجا خواهند آورد تا بچه هایشان را سیر کنند؟ نکند جوجه هایشان گرسنه بمانند؟

وقتی به این فکر افتادند هر دو ناراحت شدند. پس تصمیم گرفتند هر چه زود تر مقداری برنج توی لانه ی گنجشک ها بگذارند. شیاما شاد شد و گفت: خوبه، اون وقت لازم نیست برای پیدا کردن غذا از لانهٔ خود دور شوند و جوجه ها را تنها بگذارند .

کیشو گفت : بله ، چرا بروند ؟

شیاما : برادر نکند جوجه ها در آفتاب باشند ؟

کیشو به این مسأله فکر نکرده بود . پس با هیجان گفت: راست می گی، حتماً در آفتاب هستن و احساس تشنگی هم می کنن و سایه هم ندارن .

سرانجام تصمیم گرفتند که برای روی سقف لانه سایبان درست کنند و یک فنجان آب و کمی هم دانه در لانه بگذارند .

هر دو بچه با ذوق و شوق فراوان مشغول به کار شدند. شیاما از توی کیسه برنج آورد طوری که مادرش متوجه نشد . کیشو فنجانی سنگی را که کمی نفت در آن بود خالی کرده تمیز شست و پر از آب کرد . بعد فکر کردند که برای ساختن سایبان از کجا پارچه پیدا کنند و تازه اگر پارچه را پیدا کردند بدون میله چطور آن را سر پا نگه دارند ؟

کیشو مدتی در فکر این قضیه بود و بعد چیزی به خاطرش رسید . پس به خواهرش گفت: برو و سبد حصیری توی آشپزخانه را بیار امّا مواظب باش که مادر آن را نبیند. شیاما

گفت: اون سبد از وسط پاره شده و آفتاب ازش رد می شه. کیشو ناراحت شد و گفت: عیبی نداره برو بیارش، من برای بستن سوراخش یه کاری می کنم.

شیاما دوید و سبد را آورد. کیشو توی پارگی وسط سبد کاغذ تپاند و بعد آنرا روی یک شاخه ی درخت وارونه کرد و گفت: ببین، این طوری روی لانه سایبان درست می کنم و جلوی نور خورشید رو می گیرم.

شیاما با خود فکر کرد که برادر من چقدر باهوشه !

فصل تابستان بود . پدرشان در خانه نبود . مادر آنها را توی اتاقشان خوابانده و خودش هم به خواب رفته بود. امّا در چشم هیچ یک از بچه ها خواب نبود. فقط خود را به خواب زده منتظر فرصت مناسب بودند. همین که مطمئن شدند که مادرشان به خواب رفته هر دو بلند شدند، یواش یواش چفت در را باز کرده بیرون آمدند و برای حفظ تخم ها آغاز به کار کردند . کیشو چارپایه ای آورد ولی کافی نبود و باز هم دستش به لانه نمی رسید. پس زیر پایه هایش چند آجر گذاشت و با ترس و لرز بالا رفت . شیاما با دو دستش چارپایه را نگهداشته بود اما پایه های چارپایه هم اندازه نبودند و از هر طرف به آن فشار وارد می شد ، تکان می خورد. حالا این که کیشو چطور تعادل خود را حفظ می کرد، بماند. فقط خودش



می دانست که چه فشاری را تحمل می کند. با دودست لبه های روزن دیوار را می گرفت و با صدایی لرزان، شیاما را سرزنش می کرد و می گفت: محکم بگیر وگرنه پایین می آیم و می زنمت. گویا توجه شیاما به روزن و لانهٔ گنجشک ها بود و هر بار که توجهش به آن طرف جلب می شد گرفتن چارپایه را فراموش می کرد .

به محض اینکه کیشو دستش را به روزن رساند، هر دو گنجشک پریدند. او دید که توی روزن چند شاخهٔ نازک پراکنده شده و سه تا تخم روی آنهاست . کیشو لانهٔ پرندگان را روی درخت ها دیده بود ولی این لانه مثل آنها نبود . شیاما از پایین پرسید : دادا ! چند تا جوجه هستن ؟

کیشو : سه تا تخمه و هنوز جوجه ای از اونها بیرون نیومده .

شیاما: دادا ! به من نشان می دی ببینم چه قدر بزرگن ؟

کیشو : بهت نشان می دم امّا اول مقداری پارچه بیار تا زیر تخم ها پهن کنم . تخم های بیچاره روی شاخه های خشک هستن .

شیاما دوید و یک ساری کهنه را پاره کرد و چند تکهٔ آنرا آورد . کیشو کمی خم شد و پارچه را از او گرفت و آن را چند بار تا کرد و به صورت تشک کوچولویی روی شاخه ها قرار داد و بعد تخم ها را با دقت روی آن گذاشت .

شیاما دوباره گفت : دادا ! حالا به من نشان بده .

کیشو : نشانت می دم امّا اول اون سبد را به من بده تا روی لانه سایه بان درست کنم .

شیاما سبد را به او داد و گفت : حالا بیا پایین ، بذار منم برم بالا و ببینم .

کیشو سبد را روی شاخه تکیه داد و گفت : حالا برو دانه ها و فنجان آب را هم بیار بعد من تخم ها رو پایین می آرم و بهت نشان می دم .

شیاما فنجان آب و دانه های برنج را هم آورد و التماس کرد که حالا مرا سوار چارپایه کن.

کیشو: تو می افتی

شیاما: نمی افتم، تو چارپایه رو با دقت بگیر.

کیشو: نه اگر بیفتی ، مادر منو کتک می زنه و ازم بازخواست می کنه که چرا تو رو سوار کردم. حالا چرا می خواهی اون ها رو ببینی؟ الآن تخم ها راحت شده اند، جاشون خوبه، وقتی جوجه ها از تخم بیرون اومدن ، اون وقت می گیریمشون و با اونا بازی می کنیم.



بعد از دستکاری کیشو و درست کردن تشکچه برای تخم ها، گنجشک ها چند بار برگشتند توی روزن ولی روی تخم ها ننشستند و پریدند و رفتند .

کیشو فکر کرد حتماً چون ما اینجا هستیم، گنجشک ها می ترسن و روی تخم ها نمی نشینند. پس چارپایه و آجرها را برداشت و بیرون برد .

چشم های شیاما پر از اشک بود و می گفت : به من نشان ندادی ، به مادر می گم . و کیشو می گفت: اگر به مادر بگی، می زنمت .

شیاما: پس چرا به من نشان ندادی ؟

کیشو: اگه می افتادی، سرت زخم می شد.

شیاما: اگر سرم زخم می شد به تو مربوط نبود، من به مامان می گم .

در این میان در اتاق باز شد و مادر در حالی که چشمهایش را از تابش نور آفتاب می پوشاند گفت کی از اتاق بیرون آمدین ؟ مگر نگفته بودم که وقت ظهر بیرون نروید ؟ کی درو باز کرد ؟ کیشو چفت در را باز کرده بود ولی شیاما چیزی نگفت. با خود فکر کرد که اگر شکایت کند مادر برادرش را تنبیه خواهد کرد. کیشو می لرزید. اگر شیاما شکایت کند چه خواهد شد ؟ او تخم ها را به شیاما نشان نداده بود بنابراین به شیاما اعتماد نداشت ولی شیاما به خاطر محبت خواهرانه ساکت بود و چیزی نمی گفت . شاید هم سکوتش برای این بود که سهمی در جرم داشت. نمی شد به درستی حدس زد چون هر دو دلیل در مورد او صادق بود .

به هر حال مادر هر دو را سرزنش کرد و توی اتاق آورد و با بادبزن دستی برایشان باد زد . ساعت دو بعد از ظهر بود. بیرون اتاق باد گرمی می وزید ولی توی اتاق با جابجایی هوای بادبزن هوا بهتر بود. رفته رفته خوابشان برد .

سر ساعت چهار ناگهان شیاما بیدار شد. در اتاق باز بود. او به بیرون از اتاق دوید و روبه روی روزن دیوار ایستاد و به بالا نگاه کرد. آنجا سبدی نبود. اتفاقاً نظرش به پایین افتاد . پس به طرف اتاق دوید و با صدای بلند گفت: دادا ! تخم ها پایین افتاده و جوجه ها پریده اند. کیشو ناراحت شد و از اتاق بیرون دوید و دید که هر سه تخم پایین افتاده و شکسته و مایع سفید رنگی از توی آنها بیرون آمده است . یک طرف فنجان آنها هم شکسته بود . رنگش پرید و با چشم های خیره به زمین نگاه می کرد.

شیاما پرسید : جوجه ها پریدن ؟

کیشو با صدای غمزده گفت : تخم ها شکستن .

شیاما: پس جوجه ها کجا رفتن ؟

کیشو: چه می دانم ؟ نمی بینی که از توی تخم ها آب سفید بیرون آمده ؟ طی دو یا سه یا چهار روز از اینها جوجه درست میشه .

در همین حال مادرشان از راه رسید و پرسید : توی آفتاب چه می کنید ؟

شیاما پاسخ داد : مادر تخم های گنجشک ها شکسته و پایین افتاده .

مادر به تخم های شکسته نگاه کرد و با چشم پرسید: آیا به تخم ها دست زده اید ؟

شیاما که فکر می کرد حتماً برادرش تخم ها را طوری گذاشته که از لانه به پایین افتاده دیگر دلش به حال برادرش نمی سوخت و معتقد بود که او باید تنبیه شود پس گفت : دادا به تخم ها دست زده بود .

مادر از کیشو پرسید : این حرف درست است ؟

کیشو پاسخ نداد و دوباره پرسید: توچطور به اون بالا رفتی ؟

شیاما : چارپایه را روی آجر گذاشت و بالا رفت .

کیشو : آیا تو چارپایه را محکم نگه نداشته بودی ؟

شیاما : تو گفتی نگه بدارم .

مادر : تو بزرگ شده ای کیشو، آیا نمی دانی که نباید به تخم گنجشک ها دست زد ؟ گنجشک روی تخم های دست مالی شده نمی نشیند و از چنین تخم هایی جوجه در نمی آید؟

شیاما ترسیده بود : مادر ! یعنی گنجشک ها خودشان تخم ها را پایین انداخته اند؟

مادر: بله، گنجشک ها چاره ای نداشتند ، چه می کردند؟ کیشو گناه کرده است و با نادانی خود سه موجود زنده راکشته است.



کیشو گریه کنان گفت : من فقط تخم ها را روی تشک نرم گذاشتم ، مادر. همین

مادر با شنیدن حرف های معصومانهٔ کیشو نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد. کیشو تا چند روز ناراحت بود و از اینکه به جای حفاظت از تخم گنجشک ها موجب شکستن آن ها شده بود احساس پشیمانی می کرد. گاهی نیز از اینکه دوست نادانی بوده یاد می کرد و می گریست. بعد از این اتفاق ، گنجشک ها هرگز به آن خانه برنگشتند.

(پریم چند، ۱۹۹۷ ، جلد ۲ : ۱۵۰ - ۱۵۴)

شکونتالا کالرا Shakuntala Kalra و داستان اعتماد

دکتر شکونتالا کالرا در ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۶ م به دنیا آمد و در رشته ی زبان هندی تا اخذ مدرک دکتری به تحصیل خود ادامه داد. در حال حاضر او علاوه بر استادی دانشکده ی میتری دانشگاه دهلی و تدریس در رشته ی زبان هندی، نویسنده ی داستان کودک نیز هست و تاکنون بیش از پانزده کتاب را در این زمینه به چاپ رسانده است. وی از طرف دولت هند به جهت توجه به ادبیات کودک به دریافت جایزه ای نیز نایل آمده است.(کالرا، ۱۹۹۰ م : ۱)

داستان اعتماد که برای کودکان رده ی سنی پنج تا هشت سال نوشته شده در واقع نوعی داستان آموزشی است که در عین سرگرم کردن کودکان به آن ها درس اخلاق و درس زیستن می دهد. علاوه بر این اعتقاد به پاداش عمل نیک از سوی خداوند هم در این داستان مطرح و بر آن تأکید می شود. پایان داستان در واقع مُهر تأییدی است بر پیام نویسنده و اینکه اگر عمل ما درست باشد پاداش آنرا از خداوند خواهیم گرفت. زبان داستان ساده و روان است و نویسنده حالات و روحیات یک کودک کلاس سوم دبستان را بخوبی توصیف کرده است .

متن داستان اعتماد[1]

پَنکَز Pankaz دانش آموز کلاس سوم دبستان و خیلی عاقل و مهربان بود. همیشه پس از بازگشت از مدرسه، تکالیف درسی خود را انجام می داد و بعد مشغول بازی می شد. روزی طبق معمول برای انجام تکالیف درسی، درِ کیفش را باز کرد و کتاب و دفتر خود را بیرون آورد و جامدادی خود را باز کرد ولی دید که مداد سرخ او سر جایش نیست . ناراحت شد چون دیروز تازه مادرش آن مداد را به چهل روپیه خریده و به او داده بود و امروز او تمام تمرین های درسی خود را در کلاس با همان مداد انجام داده بود . یادش می آمد که حتی وقت غذا هم مداد را دیده بود ولی حالا ناگهان متوجه شده بود که مدادش در

---

[1] اعتماد ترجمه ی فارسی کلمهٔ " وِشواس " Weshvas است .

جامدادی نیست. هر چه فکر کرد که کجا ممکن است مدادش را گم کرده باشد چیزی به ذهنش نرسید. با خود فکرکرد که شاید در ساعت ورزش که همه به میدان بازی رفته بودند کسی آن را برداشته باشد و یا شاید قبل از آن در ساعت زبان هندی و بعد از حل تمرین آن را در کلاس جا گذاشته باشد. به هر حال مدام به مدادش فکر می کرد و حواسش کاملاً پرت شده بود و نتوانست درس بخواند .

کتاب را رو به رویش باز کرده بود ولی حواسش جای دیگری بود و چیزی نمی فهمید. کمی بعد مادرش وارد اتاق شد و او را در این حال دید و پرسید چی شده؟ چرا حواست پرت است ؟ چرا درس نمی خوانی؟ خوبی؟ چرا حرف نمی زنی پسرم؟ مادر که نگران شده بود او را در آغوش گرفت و گونه هایش را بوسید و گفت : اگر در حل تمرین ها مشکل داری، کمکت می کنم. نگران نباش .

گاهی پنکز در حل تمرین ها از مادرش کمک می خواست و مادر فوراً مشکلات او را حل می کرد. امّا این بار موضوع چیز دیگری بود . مادر دستش را روی پیشانی پنکز گذاشت و دوباره از او پرسید : چه شده ؟ حالت خوبه ؟ تب نداری؟ آیا سر درد یا دل درد داری؟ پنکز جواب نداد امّا با دیدن همدردی مادرانه و نوازش های صمیمانهٔ او به گریه افتاد و پس از کمی گریه گفت: مامان ! مداد نوی سرخ رنگ من گم شده. مادر گفت : کجا گم شده با دقت کیفت را بگرد شاید توی کیفت باشد. آیا آنرا به مدرسه برده بودی ؟ شاید فراموش کرده ای و آنرا از خانه با خود نبرده ای، شاید توی خانه باشد .

نه ماماان ! آنرا برده بودم به مدرسه، حتی تمرین هایم را هم با همان مداد حل کردم. بعد کیفش را وارونه کرد و تمام وسایل کیف را بیرون ریخت ولی مداد توی کیف نبود .

مادر با لحنی دوستانه گفت : قبل از رفتن به مدرسه و برگشتن از آنجا باید تمام وسایل کیفت را بررسی کنی. حالا هم نگران نباش. فردا با دقت زیر میز و نیمکت های کلاس را بگرد . حتماً آنرا پیدا خواهی کرد . شاید آنرا روی نیمکت کلاس جا گذاشته باشی .

آن روز، پنکز نتوانست تمرین های درسی خود را حل کند و شب هم از ناراحتی شام نخورد. در خواب هم مدام مداد سرخ خود را خواب می دید. فردا صبح زود بیدار شد و برای رفتن به مدرسه آماده شد. او خیلی عجله داشت . در اتوبوس مدرسه هم ساکت نشسته بود . از پنجره به بیرون نگاه نمی کرد. اصلاً حوصله نداشت و در اتوبوس هم هیچ شیطنتی نکرد .

ساعت اول، مبصر کلاس بود . پس از حضور و غیاب، معلم از بچه ها خواست که دفترهای خود را باز کنند. پنکز به معلم گفت که مدادش گم شده است.

معلم از بچه ها خواست که جامدادی های خود را بگردند . همه جامدادی های خود را بررسی کردند ولی مداد سرخ پیدا نشد. پنکز بیش از پیش غمگین شد .

بعد از دو روز پنکز در خانه مشغول حل تمرین بود که مادرش همان مداد سرخ را در دست او مشاهده کرد. مادر گفت: ای شیطان ! وقتی مدادت گم شده بود، حسابی شلوغ کرده بودی و همه جا را می گشتی ولی بعد از پیدا شدن چیزی به من نگفتی. چرا ؟ امّا پنکز هیچ عکس العملی نشان نداد و چیزی نگفت. مادر دوباره پرسید: آیا از پیدا شدن مدادت خوشحال نشدی؟ مادر باز هم جوابی نشنید و از سکوت پنکز نگران شد .

پنکز بعد از شنیدن سخنان مهرآمیز مادر دوباره شروع کرد به گریه. مادر او را آرام کرد و گفت: چرا گریه می کنی ؟ مگر چه شده است؟ پنکز گفت: این مداد رنگی سرخ مال من نیست. موقع غذا آنرا در کلاس پیدا کردم . وقتی آن را دیدم خیلی خوشحال شدم ولی وقتی با دقت نگاه کردم فهمیدم که مداد من نیست ولی من آن را به کسی نمی دهم .

مادر همه چیز را فهمید. او را سرزنش نکرد امّا با محبت و دلسوزی به او فهماند که صاحب این مداد هم مثل او در شب گم شدن مدادش ناراحت بوده و حتماً حواسش هم پرت شده است. شاید پدر و مادرش هم او را سرزنش و تنبیه کرده باشند که چرا مدادش را گم کرده است ؟

پنکز دلیل آورد که به من چه؟ من هم ناراحت بودم ولی کسی برای من کاری نکرد و مدادم را پس نیاوردند. این مداد را هم من ندزدیده ام. آنرا پیدا کرده ام. توی کلاس افتاده بود .

مادر گفت: بله ، درست است که این مداد در کلاس افتاده بوده و توآن را پیدا کرده ای ولی این هم درست است که این مداد مال یکی از همکلاسی های توست. تو باید این مداد را به معلم یا مبصر کلاس می دادی تا آن را به صاحبش برساند .

پنکز باز جواب داد که : چطور مداد مرا کسی به من پس نداد من هم آن را پس نخواهم داد .



مادر باز هم به حرف های او گوش داد امّا این بار با صدای آمرانه ای به او گفت که فردا این مداد را به معلم پس بده و بعد من مدادی مثل همان مداد زیبای قبلی برای تو خواهم خرید. بچه های خوب این طور رفتار نمی کنند .

پنکز به فکر فرو رفت و بعد گفت : ولی مداد سرخ من ...؟

مادر نگذاشت حرفش تمام شود و گفت: حتماً مداد تو هم پیدا می شود اگر بچه ی خوبی باشی و مال دیگران را به آنها پس بدهی.

مادر نگران رفتار پسر خود بود و اعتقاد داشت که رفتار دوران بچگی تبدیل به عادت می شود. رفتار خوب دوران کودکی ، موجب کمال انسان در دورهٔ بزرگی می شود و او به خوب بودن و خوب شدن پسر خود اعتماد داشت .

روز بعد، در ساعت اول پنکز مداد را به معلم خود داد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. معلم از بچه ها پرسید که این مداد مال کیست ؟ تَرُن (Taron) بلند شد، خانم معلم ! مال منه.

معلم مداد را به او داد . ترن خیلی خوشحال شد. پنکز که دوست خود را شاد و خوشحال دید ، احساس کرد که خودش مداد خود را پیدا کرده و حس عجیبی به او دست داد .

هنگام ناهار، ترن از او سپاسگزاری کرد و گفت: دیروز تمام روز گریه می کردم . پدرم هم مرا تنبیه کرد. بازی هم نکردم و حتی شام هم نخوردم. این مداد را خواهر بزرگم به عنوان هدیه ی روز تولد برای من خریده بود و خیلی برای من اهمّیت داشت. خیلی ممنونم. این را گفت و دست پنکز را بوسید .

آن روز پنکز خوشحال و سبکبار شده بود. او رنج از دست دادن مداد خود را فراموش کرده بود . تمام ماجرا را توی خانه برای مادرش تعریف کرد و مادرش از اعتمادی که به او داشت خشنود شد. دو روز بعد، پنکز تمرین های کلاسی را حل می کرد که مداد پاک کن از دستش زیر نیمکت افتاد. همین که برای برداشتن پاک کن، نیمکت را جا به جا کرد، دید که مداد سرخ او هم زیر نیمکت افتاده است. فوراً آن را برداشت و بوسید و با صدای بلند گفت: مدادم پیدا شد ، مدادم پیدا شد .

معلم به طرف پنکز برگشت و او را دید که بسیار خوشحال شده است. بنابراین به همهٔ بچه ها رو کرد و گفت: ببینید بچه ها ! خدا همیشه به آن هایی جایزه می دهد که کار خوبی انجام بدهند. چه طور است که پیام درس امروز ما هم همین باشد که مال دیگران را به آن ها پس بدهید حتی اگر خیلی گران قیمت باشد تا از خدا پاداش بگیرید .

پنکز به محض بازگشت به خانه مادر را در آغوش گرفت و گفت : مامان ! بگو توی دستم چیه ؟

مادر گفت: مداد، پنکز گفت: بله، ولی چطور فهمیدی؟ مادر جواب داد : از خوشحالی تو فهمیدم. پنکز گفت : بله مامان ! مداد سرخم را پیدا کردم، زیر نیمکت کلاس افتاده بود . مامان ! تو چه حرف خوبی گفتی، تو چقدر خوب می فهمی، چقدر خوبی! و بار دیگر مادر را در آغوش گرفت و محکم خود را به او چسباند .

مادر گفت : پسرم تو هم خوبی که حرف مرا پذیرفتی و به آن عمل کردی .

و پنکز گفت : نه مامان ! تو خوبی و مادر گفت : پنکز جان تو هم خوبی!

و پنکز باز با شادی فریاد زد که نه مامان جان نه تو بیشتر خوبی!

و در همان زمان پدر پنکز که شاهد ماجرا بود به صدا در آمد و گفت : هر دوی شما خیلی خوب هستید و بعد همه با صدای بلند خندیدند .(کالرا،۱۹۹۰: ۴۹-۵۳)

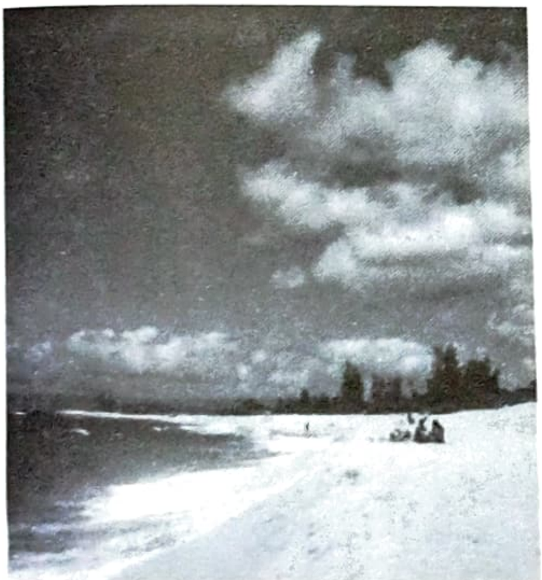
جِینَندَر کُمار Jainandar Komar وداستان بازی

جِینندر کمار در دوم ژانویه ۱۹۰۵ در روستایی به نام کوریا گَنج Koria Ganj از توابع علی گر ایالت اُترپَردیش به دنیا آمد . بعد از دو سال یعنی در سال ۱۹۰۷ میلادی پدرش را از دست داد و تحت سرپرستی دایی اش بزرگ شد. او در مبارزات استقلال هند شرکت داشت و برای مدتی زندانی شد. وی از بزرگترین نویسندگان هند است. داستان کِیل (بازی) برای اولین بار در مجله ای به نام وِشال بهارَت (هند بزرگ) به چاپ رسید (پَدَم سینگ کَملِیش، ۱۹۶۵ : ۳) او در مجموع دارای نه مجموعهٔ داستان و نه رمان است و علاوه بر آن داستان ها و نمایشنامه هایی را هم به زبان هندی ترجمه کرده است (بانکه بهاری بتناگر، ۱۹۶۵ : جلد اول: ۱۶)

داستان بازی، حکایت قهر و آشتی های کودکانه و رفتارهای بی غل و غش دو کودک هندی است که بازی در کنار" رود گنگ " ؛ رود مقدّس هندوها، آیین آسان گیری و گذشت را به آنان آموخته است. نویسنده با مهارت دلپذیری، ذهنیت کودکانه ی دختر و پسر داستان خود را روایت می کند و تفاوت های فردی آن ها را نشان می دهد. دختر از همان ابتدا به فکر خانه سازی و فراهم کردن سرپناه است و پسر، بی خیال و سر به هوا و بازیگوش. او بازیگوشی را به جایی می رساند که بی توجه به احساسات خواهر خود، خانه ی دست ساز او را با یک لگد خراب می کند و با این کار گویی تمام جهان او را خراب کرده است. امّا خیلی زود متوجه می شود و در صدد تلافی بر می آید. در روابط کودکانه ی آن ها جایی برای کینه توزی و قهر و خشم وجود ندارد و خیلی زود جای خود را به دوستی و بخشش و گذشت می دهد و با صدای خندهٔ دو کودک همه چیز به خیر و خوشی تمام می شود. نویسنده مانند یک روانشناس زوایای ذهن کودک را می کاود و با زبانی ساده ، دنیای پاک و بی آلایش کودکان را به خواننده نشان می دهد .

متن داستان بازی [۱]

عصر بود و در کنار رود گنگا دو کودک با هم بازی می کردند. آن ها آنچنان با شن های رود مقدّس و آب مشغول بودند که گویی طبیعت هم با آنان همبازی شده بود. پسر چوبدستی خود را بر موج های آب می زد و آب بی پروا به طرف او می آمد و بر صورتش می پاشید. دختر یک پای خود را زیر ماسه ها فروبرده بود و رویش با دقت ماسه می ریخت و آنها را طوری شکل می داد که خانهٔ شنی مورد علاقه اش را بسازد .



دختر با حوصله ی تمام و دقت زیاد این کار را انجام می داد و به خانه ی شنی خود می گفت : ببین اگر خوب درست نشوی ، ترا خراب می کنم. بعد با علاقه و برای ساختنِ خانه ی شنی دلخواهش، روی شن ها را فشار می داد تا خانه محکم شود. با خود فکر می کرد که روی این خانه، طبقه ی دوم آنرا خواهم ساخت و در آن زندگی خواهم کرد. به تنهایی و به منوهَر Manuhar اجازه نخواهم داد که وارد خانهٔ من بشود، ولی اگر زیاد اصرار کند خب؛ مجبورم به او اجازه بدهم .

منوهر همان پسری بود که به امواج چوب می زد و مشغول بازی با آب گنگا بود . دختر کوچولو باز با خود فکر کرد که منوهر پسر خوبیه ولی بعضی وقت ها منو اذیت می کنه پس نمی گذارم وارد خانه ی من بشود. اگر خواست او را شریک کنم اول با او شرط می کنم که اصلاً نباید مرا اذیت کند. اگر قبول کرد بعد او را شریک خانه ی شنی می کنم .

دختر هفت ساله و پسر دو سال از او بزرگتر بود. دختر در رؤیاهای خود مدام به خانه ی شنی فکر می کرد و اینکه چگونه منوهر را راضی کند که سر به سر او نگذارد و اذیتش نکند.

---

۱ – بازی برابر نهاده ی کلمه ی کِیل Keil هندی است .

هر دو کودک بودند. آرزوهایشان هم کودکانه. همدیگر را خیلی دوست داشتند. از وقتی یادشان می آمد با هم بازی می کردند امّا گاهی هم لجبازی می کردند و با هم دعوایشان می شد. حالا هم خواهر کوچولو از برادرش، منوهر دلخور بود و دلش می خواست کمی او را اذیت کند .

باز در عالم خیال نقشه کشید که اگر منوهر بخواهد به زور وارد خانه ی شنی او بشود، اجازه نخواهد داد. ولی او پر زور است و ممکن است هر طور شده وارد خانه شود. خب اگر این کار را کرد، او را هل می دهم و از خانه بیرون می کنم. اگر دلش خواست از دیوار خانه بالا برود و روی بام خانه زندگی کند. من توی خانه خواهم ماند و منوهر روی بام از گرمای آفتاب خواهد سوخت. امّا از این فکر فوری ناراحت شد ، مثل اینکه واقعاً منوهر را هل داده باشد یا گرمای آفتاب او را سوزانده باشد .

بعد از دنیای خیال بیرون آمد و خانه ی شنی را امتحان کرد و دید که خیلی خوب درست شده و محکم است. پس آهسته و به نرمی پایش را از زیر ماسه ها بیرون کشید. درست مثل مادری که به آرامی پایش را از زیر بدن طفلِ به خواب رفته اش بیرون می کشد. پایش بیرون آمد و خانه ی شنی همچنان سر پا ایستاده بود. خیالش راحت شد که خانه ی او محکم است و خوشحال شد. دلش می خواست خانهٔ خود را به منوهر نشان بدهد و دل او را بسوزاند ولی منوهر مشغول بازی بود و به کار او توجه نداشت. پس تصمیم گرفت طبقه ی دوم خانه ی خود را هم بسازد. ماسه ها را در مشت می گرفت و روی طبقه ی اول آنها را شکل می داد. طبقه ی دوم هم ساخته شد امّا یادش آمد که خانه ی او نیاز به یک دودکش دارد. بنابراین چوب باریکی پیدا کرد و آنرا به آهستگی روی بام خانه فرو برد. بعد نگاهی به آن انداخت و زیباترین خانه ی دنیا را در آنجا دید. پس فکر کرد که حالا باید آن را به منوهر نشان بدهد. ولی تصمیمش عوض شد و باز به معماری خود خیره شد و خواست از استحکام آن کاملاً مطمئن شود. نگاه او با شیفتگی بسیار همراه بود. اگر کسی از او می پرسید که خانه ی خدا کجاست؟ می گفت : همین خانهٔ شنی .

امّا در همان حال که دختر با شیفتگی مشغول تماشای خانه ی شنی بود، منوهر که از بازی با آب خسته شده بود، چوبدستی خود را به طرف رود پرتاب کرد و به طرف دختر آمد و چون دید که او غرق تماشای خانهٔ شنی است و به او توجه نمی کند، با صدای بلند خندید و لگدی به خانهٔ شنی زد و آن را خراب کرد. بعد مانند کسی که قلعه ای را فتح کرده باشد با غرور دختر را صدا زد و گفت: آی سُرُو !



سُرُو مات و مبهوت ایستاده بود و صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. چند لحظه پیش چهره اش شاد و امید وار بود ولی حالا غمگین و ناامید و ناراحت از این بود که نتیجه ی معماری موفقش خراب شده غافل از اینکه تمام دنیا ارزش غصه خوردن را ندارد چه برسد به یک خانهٔ شنی که براحتی می توان آن را دوباره ساخت . اگر آدم دانایی در آنجا می بود حتماً سُرُو را از اشتباه بیرون می آورد و به او می گفت که برای خانهٔ شنی این قدر ناراحت نباشد امّا متأسفانه در آنجا هیچ بزرگتری حضور نداشت و فقط بچّه ها بودند .

منوهر از آشوبی که در ذهن سُرُو ایجاد کرده بود خبری نداشت ولی از اخم وتخم او فهمیده بود که کار خیلی بدی از او سر زده و خواهرش را ناراحت کرده . می خواست هر طور شده اشتباهش را جبران کند و رضایت سرَو را به دست آورد . پس پرسید : از من ناراحتی؟ سرَو پاسخ نداد. دوباره گفت : چرا عصبانی شده ای ؟ سرَو باز هم جوابی نداد . منوهر فهمید که کار او خیلی بد بوده و اگر آن را جبران نکند خواهرش دیگر با او بازی نخواهد کرد. باز هم او را صدا زد و گفت: ای سرَو ! منم ، منوهر، چرا به من حمله نمی کنی؟چرا مرا نمی زنی؟ صدای او بغض آلود بود. سرَو وقتی صدای گریه ی منوهر را شنید، دیگر نتوانست ساکت بماند و گفت : با تو حرف نمی زنم. مثل اینکه با شنیدن صدای گریه آلود منوهر خشمش کمتر شده بود وگرنه قبلاً تصمیم نداشت با او حرف بزند .

منوهر با التماس گفت: باشد سُرُّو ! منوهر پشت سر تو ایستاده است. او خیلی بی ادب و شرور است، خب حرف نزن ولی مشتی ماسه را به طرفم پرت کن، مرا کتک بزن ، به من حمله کن، مرا هل بده ، امّا سکوت نکن، مطمئن باش که در آینده چنین اشتباهی نخواهم کرد.



سرّو با صدای بلند گفت: ساکت باش ؛ منوهر گفت: باشد، ساکت می شوم ولی تو به من نگاه کن. و سرّو گفت : نه، منوهر گفت: باشد، نگاه نکن، دوباره اینجا نخواهم آمد. حق داری من کار بدی کرده ام و سزاوار تنبیه هستم .

سرّو باز گفت : یک بار گفتم که با تو حرف نخواهم زد. ساکت باش از اینجا برو ! امّا در حقیقت سرو کمی آرام شده بود و صدای بغض آلود منوهر کار خود را کرده بود و خشم او را پایین آورده بود . شاید این خاصیت کودکی بود که به آدم اجازه می داد خیلی زود گناه را ببخشد و دست از عصبانیت بکشد . منوهر گفت : خب ! حرف نمی زنم، اینجا می نشینم و تا وقتی با من حرف نزنی از اینجا نخواهم رفت . بعد روی زمین نزدیک سُرُّو نشست و سکوت کرد .

سرّو نتوانست این سکوت را برای مدت زیادی تحمل کند. بنابراین بعد از مدت کوتاهی پرسید : چرا خانه ی شنی مرا خراب کردی ؟ حالا آن را برایم درست کن. منوهر با خوشحالی بلند شد و گفت: باشد ، درست می کنم. سرّو گفت : باید عین خانهٔ من و خیلی خوب باشد . منوهرگفت: نگران نباش، عین خانهٔ قبلی و شاید هم از آن بهتر درست کنم. سرّو گفت: خانهٔ من دو طبقه بود و دودکش هم داشت. منوهر پیشنهاد کرد که سرّو راهنمایی کند تا او بتواند خانه ی شنی را مطابق میل سرّو درست کند و سرّو قبول نکرد و گفت: خودت خراب کرده ای خودت هم باید آن بهتر از قبل بسازی. منوهر گفت: خب !اشکالی

ندارد ولی تو با من قهر نباش و به من نگاه کن . سرّو نپذیرفت و گفت: اول خانه را درست کن و کمتر حرف بزن .

منوهر خانه ی شنی را درست کرد و از سرَو پرسید : ببین خوبست یا نه ؟ سرَو گفت: درست شد؟ منوهر گفت: بله. سرّو گفت : طبقه ی دوم و دودکش را هم ساخته ای ؟ منوهر گفت : تا تو راهنمایی نکنی چه طور درست کنم؟ سرَو گفت: اول درست کن بعد من می بینم و اگر کم وکسری داشت به تو خواهم گفت .منوهر طبقهٔ دوم را درست کرد و بعد چوب باریکی را هم به عنوان دودکش روی آن فرو کرد و گفت : خب ! نگاه کن تمام شد. حالا همه چیز مرتّبه . سرّو فوری به طرف او برگشت و گفت : ببینم . بعد دستور داد که دودکش را راست کن و کمی آب بیار تا رویش بپاشیم . منوهر رفت آب آورد و روی خانه پاشید . در همان حال سرّو لگد محکمی به خانهٔ شنی زد و آن را خراب کرد و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن . منوهر هم می خندید و صدای خندیدن دو بچه از دور شنیده می شد. آب رود گنگا هم در شادی آنها شریک شده بود (جِینَندَر ، ۱۹۶۳ : ۱۲ – ۱۷) .

علی عباس حسینی و داستان رفیق تنهایی

علی عباس حسینی در سال ۱۸۹۹ میلادی به دنیا آمد. او اهل شهر لکهنو بود . تحصیلات خود را تا مقطع فوق لیسانس ادامه داد و در « جُوبلی کالج » (Jubly College) به تدریس اشتغال داشت و تقریباً تا ۳۵ سال در این شغل باقی بود . او در سال ۱۹۶۹ میلادی پس از سال ها تدریس و نوشتن و تحقیق دار فانی را وداع گفت .

او در داستان های خود تمام خصوصیات فردی قهرمانان را مورد بررسی قرار می دهد و همچون نقالی است که به توصیف تمام جزییات می پردازد. هیچ مسأله ای از نظر او بی اهمیت نیست و برای درک رفتار و منش شخصیت ها پرداختن به جزئیات را لازم می داند . شخصیت های داستانی او اغلب از طبقات متوسط جامعه هستند. او سه مجموعه داستان دارد به نام های آی سی اس و داستان های دیگر)، گل های پژمرده، هیچ لبخندی نیست، همچنین او کتاب تاریخ و نقد رمان را هم نوشته است (اختر، ۱۹۸۶ : ۱۲ – ۲۶) .

داستان رفیق تنهایی از این نویسنده ، تنهایی و وازدگی انسانی را توصیف می کند که به دلیل زشتی چهره و فقر و ناداری و نداشتن خانواده ای سرشناس، از داشتن دوست و همدم محروم است. اگرچه نویسنده بیشتر نازیبایی صورت قهرمانِ خود را عمده می کند و همین مقوله را عامل ناکامی او در دوست یابی نشان می دهد . امّا با نشان دادن وضعیت زندگی و فقر و فاقه و بی کسی او به طور ضمنی به عوامل دیگر عدم موفقیت او در به دست آوردن دوست نیز اشاره می کند .

آنچه که هنر نویسنده به حساب می آید ، طرح صمیمانه ی این قضیه است که انسان با هر رنگ و پوست، هر قد و قامت و هر نوع هیأت و شکلی، نیازی عاطفی دارد که باید به صورتی برآورده شود و اگر اینگونه نباشد برای همیشه این نیاز و کمبود را در زندگی خود حس می کند و جای خالی آن را با هیچ چیز دیگری نمی تواند پر کند .

این نیاز آنقدر جدّی و ضروری است که انسان ها به آن اگر نگوییم بیش از غذا و لباس که به اندازه ی آن ها احتیاج دارنداما برای ارضای آن همیشه نباید بدنبال عشقی مادّی و زمینی بود و چه بسا محبتی معنوی و روحانی بیشر مؤثر باشد .

نویسنده با هنرمندی بسیار دلبستگی انسان را به آنچه که در طول حیات خود با آن سر و کار دارد مطرح می کند و تجربه ای را که هر کسی بارها در زندگی خود با آن روبرو بوده بازآفرینی می نماید. اوج نمایش نیاز و عاطفه ی انسان در داستان، در آنجا شکل می گیرد که نویسنده دوستی انسان و حیوان را توصیف می کند و سرانجام، دو موجودِ تنها و وامانده و رانده از جامعه وقتی یکدیگر را می یابند، دست دوستی یکدیگر را به گرمی می فشارند و برای حفظ و پایداری این محبّت دوجانبه تا آنجا پیش می روند که دوستی آن ها به عشقی معنوی تبدیل می شود که با ایثار جاودانه می گردد .

در واقع این داستان برای هر دو گروه کودک و بزرگسال می تواند حاوی پیام باشد . برای بزرگسالان در دنیای از خودبیگانه ی امروزاین پیام را دارد که نیازهای عاطفی، غذای روح انسان ها هستند و فرهنگ مصرفی امروز که این مقوله را در نظر نمی گیرد و برخوردی سطحی با این مسأله دارد در واقع انسان را به وادی بیماری های روحی و روانی و افسردگی و ناامیدی می کشاند. امّا برای کودکان و نوجوانان جنبۀ آموزشی دیگری دارد و از یک سو آن ها را متوجه دوستی خالصانه ی حیوانات و وفای آنان می کند و از سوی دیگر آن ها را از حیوان آزاری باز می دارد، موضوعی که با آیین هندوان و عقاید دینی آنان مناسبت بسیاری دارد. امّا در این داستان کودکان فقط حیوان آزار نیستند بلکه شخصیت اصلی داستان یعنی قربان را بیش از سگ او آزار می دهند. در پایان داستان که قربان و توله سگی که به او دل بسته است، قربانی دسیسه های کودکانه و بی رحمی جامعه ای می شوند که هرکس در آن سرگرم خواسته ها و دلخوشی های خاصّ خویش است و عشق و دوستی در آن جایگاهی ندارد رقّتی جانسوز بر قلب و روح خواننده چنگ می اندازد. و دل هر خواننده ای را اعم از کودک و نوجوان وبزرگسال به درد می آورد.

متن داستان رفیق تنهایی[۱]

قربان هیچ گاه، در طول زندگی رنج آور خود، دوست و همدمی نداشت. بچگی، کودکی و جوانیش بدون داشتن حتی یک دوست گذشت و حالا که پیر شده است، دیگر اصلاً امیدی به یافتن دوست ندارد. در تمام زندگی نه تنها کسی به او تمایلی پیدا نکرد که همه از او می گریختند چرا که نه از نظر ثروت و مکنت کسی بود، نه حسن و جمالی داشت و نه قدرت و موقعیتی و نه هیچ گونه جاذبهٔ دیگری داشت. شاید اگر پول می داشت پوست سیاهش جلوه ی ماه و خورشید را پیدا می کرد، اگر قدرت می داشت دیگران از او می ترسیدند و به او احترام می گذاشتند، اگر زیبایی می داشت شاید دوستداران جمال جذب او می شدند و اگر جاذبه ی دیگری داشت علاقه مندانِ آن جاذبه را بخود جلب می کرد امّا او هیچ نداشت. همیشه فکر می کرد سرنوشت بر او سخت گرفته و در دادن هر چیزی به او بخل ورزیده است . قدش بیش از اندازه دراز و خودش لاغر و لگوری بود. بازوهایش مثل راهی کوهستانی کج و معوج و پر پیچ و خم بود، صورتش، بسیار زشت بود. ریش بزی، بینی پهن شده در صورت و چشم هایی مانند دکمه ی پیراهن داشت. کلّه ی بزرگ وچهره ی میمونی اش نوعی احساس نامطبوع در دل بیننده برمی انگیخت. همه با دیدن او به این فکر می افتادند که او از نظر هوشی نیز باید آدم عقب مانده ای باشد. هر اتفاقی به او یادآوری می کرد که زشت و نادلپذیر است و دیگران علاقه ای به دیدار او ندارند. قربان، این احساس را همیشه با خود داشت و در نتیجه سعی می کرد کمتر در میان جمع حاضر شود، او از خانه بیرون نمی رفت. از جاهای شلوغ و پر هیاهو می گریخت و به طوری کلی همیشه در تنهایی به سر می برد و تنهایی را بر دیدن همنوعان خود ترجیح می داد. وقتی برای انجام کاری لازم مجبور به ترک خانه می شد، نگاه سنگین دیگران قلب او را فشار می‌داد، ملامت و سرزنش را از برخوردهایشان حس‌می‌کرد گویی او را در آفرینش مقصرمی دانستند. بچه ها

---

۱ – نام داستان در اردو نیز همین است .

از این هم بدتر بودند، سر به سر او می گذاشتند، او را اذیت می کردند و اشک او را در می آوردند وقتی او شروع به گریستن می کرد، آن ها ارضا می شدند و کف می زدند و شادمانی می کردند و می خندیدند .

آن وقت قربان که هیچ حربه ای برای دفاع از خود و روح آسیب دیده اش نداشت، به آن ها دشنام می داد و بزرگترها از او می رنجیدند و بر او لعنت می فرستادند و تهدیدش می کردند. و قربان که از دنیای بیرون خاطره ی خوبی نداشت به دورن کلبه ی محقّر خود پناه می برد و با « نانیِ[1]» پیر خود زندگی می کرد. هفته ها می گذشت و او از خانه بیرون نمی رفت. چهار دیواری کوچک خانه ی « نانی » برای او به معنای آرامش و آسایش بود . او در همین خانه بزرگ شد، در همین خانه از نانی خیاطی یاد گرفت و در همین خانه آشپزی را آموخت. او می توانست در طول یک روز یک دست لباس بدوزد و با دستمزد ناچیزی که می گرفت آتش گرسنگی خود را خاموش کند اما گاهی پیش می آمد که تا هفته ها کسی به او مراجعه نمی کرد و او مجبور می شد تمام شرارت های بچه های ده را تحمل کند و پیش بزرگترهای آنها برود و کاری برای خود دست و پا کند، یا فقر و نداری خود را برای آنها شرح بدهد و از آنان کمک بخواهد. بزرگان ده هم نسبت به او دلسوز نبودند فقط گاهی، پارچه ای را برای دوختن در اختیار او می گذاشتند، گویی زشتی چهره ی قربان در شکل لباس هایی هم که می دوخت تأثیر می گذاشت و یا نحوستِ زندگی او، دامن لباس ها را هم می گرفت، این بود که در ارجاع کار به قربان خسّت نشان می دادند .

او بچگی و جوانی را به همین صورت گذرانده بود و حالا دیگر خیلی پیر شده بود. خانه ای هم که در آن به سر می برد پیر و فرسوده شده و سقف نئی آن به مرور از بین رفته و حالا تنها دیوارهای کلی آن باقی مانده بود. با این حال هنوز تا حدودی او را از گرمای آفتاب

۱- نانی در اردو و هندی به معنی مادر بزرگ مادری استو برای مادر بزرگ پدری لفظ « دادی » به کار می رود.

و قطرات باران محفوظ می داشت و همین برای او مغتنم بود. چشم هایش ضعیف شده بود و دیگر نمی توانست سوزن را نخ کند. کسی هم لباسی را برای دوختن پیش او نمی آورد. در این سن و سال طاقت انجام کارهای سخت را هم نداشت، در جوانی هم چنین کارهایی نکرده بود . بیشتر علایق زنانه داشت در سایه ی تربیت نانی در انجام کارهای خانه متبحّر بود. آشپزی را خیلی خوب انجام می داد ، امّا کار کشاورزی و آبیاری را نمی دانست.

وقتی سقف خانه کاملاً از هم پاشید و گرسنگی و بی پناهی بر قربان غلبه کرد، به ناچار به خانۀ حکیم ده رفت، اما پناه دهنده ی اصلی زن حکیم بود. حکیم در جای دیگری، در حکومت راجپوت ها، شغلی داشت و بیرون از ده به سر می برد و از حال قربان خبری نداشت. او تنها پول به خانه می فرستاد و زنش وظیفه ی اداره ی خانه و زمین ها را بر عهده داشت. حکیم از زن خود حساب می برد و وقتی به ده برمی گشت مثل بچه ی وحشتزده ی تنبلی بود که پیشِ معلمِ سخت گیر و خشنِ خود برود. زن حکیم از کشاورزان « لگان » (مالیات زمین) می گرفت و وقتی حکیم برمی گشت باید صورت دریافت مالیات ها را تنظیم می کرد و اگر اشتباهی صورت می گرفت زنش روزگار او را با سرزنش های خود سیاه می کرد .

با این اوصاف معلوم بود که پناه دادن به قربان هم از روی رحم و دلسوزی نبود . زن حکیم نگهبان خانه را بیرون کرده بود و در خانه نیاز به یک مرد داشت . از یکسو قربان می توانست محافظ خانه باشد و از سوی دیگر تمام کارهای خانه از قبیل جارو و نظافت و خرید و حتی اگر لازم می بود آشپزی را هم انجام بدهد و زن حکیم حقوق دو نفر یعنی یک نگهبان و یک مستخدم را پس انداز می کرد و فقط به قربان جایی در قسمت مردانه و غذا می داد . اما به همسایه ها گفته بود که « نمی توانسته وضعیت رقّت بار قربان را ببیند و به او کمک نکند، به همین دلیل به او در خانۀ خود پناه داده است ! ».

قربان هدف زن حکیم را خوب می دانست اماّ ناتوانی و پیری و فقر او را مجبور کرده بود که به آنجا بیاید. او فکر می کرد که با وجود تمام دشواری ها، لااقل سقفی بر روی سر

خواهد داشت و نانی برای پر کردن شکم. پس تمام وسایل خود را که منحصر بود به یک چهار پایه ی شکسته، سبو و یک لیوان سفالی و یک لیوان استیل، جمع کرد و به سرعت به خانه ی حکیم نقل مکان کرد.

در خانه ی نو، غم غربت او بیشتر شد. با در و دیوار شکسته ی کلبه ی قدیمی خود انس و الفتی داشت با آن ها احساس دوستی می کرد. در میان همان در و دیوار خاطرات کودکی خود را می یافت. در همان چهار دیواری به بلوغ رسیده بود، جوان و پیر شده بود . در آن کلبه، وقتی خیلی گرمش می شد لخت دراز می کشید، بعضی شب ها از فشار تنهایی های های می گریست، گاهی با خود زمزمه می کرد. در و دیوارهای آن خانه با احساسات او آشنا بودند، در گرسنگی و سیری، در سلامت و بیماری، و در غم و شادی، او را در خود جای داده بودند و همیشه و در هر حالتی با روی باز از او استقبال کرده بودند. آن در و دیوارها جان داشتند و او را خوب می شناختند. شب ها وقتی که اوهام و تنهایی به سوی او هجوم می آورد و کسی فریاد فروخوردهٔ غم و درد او را نمی شنید، همین در و دیوارها او را تسلی می دادند. او با آنها راز دل می گفت و آنها صبور و آرام به درد دل او گوش می دادند، گله و شکایت او را می شنیدند، انتقاد و عتاب او را از سرنوشت ، گوش می کردند و بدون اینکه او را سرزنش کنند یا آن سخنان را برای کسی باز بگویند به او آرامش می دادند. او در کنار آنها آسایش خاصی داشت، به راحتی خود را تخلیه می کرد و از فشار درونیش می کاست و یأس و ناامیدیش را کمتر می کرد .

اما در این خانه خبری از آرامش نبود، احساس تنهایی او بیشتر شد. سقف و در و دیوارهای خانه ی حکیم با او مهربان و صمیمی نبودند. به او خیره می شدند. نگاه آنها ملامت بار و غریبانه بود. رنگ رخسار و بوی لباس و تن پوش او مناسبتی با فضای خانه ی جدید نداشت. همه چیز او را از خود می راند حتی در و دیوارها. قربان با در و دیوار کلبه ی خود خیلی درد دل کرده بود، این بود که زبان در و دیوارها را می دانست. نگاه مهربان و گرم و نامهربان و سرد آن ها را می شناخت. و حسّ نفرت و انزجار خانه ی جدید را هم به

سرعت دریافت. این بود که در آن اتاق گوشهٔ تاریکی را برای خود انتخاب کرد تا از نور دور باشد و روشنی، زشتی های چهره اش را افشا نکند ..

احساس حقارت وقتی در جان و روح انسان ریشه دواند، دور کردن این احساس از خود بسیار مشکل است و قربان که با این حس به سنّ پیری رسیده بود نمی توانست از آن جدا باشد . به همین دلیل بود که گاهی یأس و ناامیدی تار و پود وجودش را به لرزه در می آورد و او نیاز به داشتن یک دوست را احساس می کرد، دوستی که به او دل بدهد، دوستی که با او هم درد باشد و درد او را بفهمد، اما قربان نمی خواست که با آدم ها دوستی کند. از آدم ها بخصوص نوجوانان جز اذیّت و آزار و تحقیر چیزی ندیده و نشنیده بود. آن ها از در و دیوار خانهٔ حکیم هم خطرناکتر بودند. آن ها وقتی او را می دیدند مثل دیوانه ها با او برخورد می کردند. او را دنبال می کردند، با انگشت او را به یکدیگر نشان می دادند ، شکلک در می آوردند و به او توهین می کردند. مردم گریزی، لباس مندرس و زشتی صورتش را به حساب کمی عقلش می گذاشتند و این، برای قربان بسیار دردناک بود . از این رو او تمایلی به دوستی با همنوعانش نداشت .

احساس ترس از آدم ها با وجود او عجین شده بود اگر چه نیاز به دوست را همیشه حس می کرد و می خواست همدمی داشته باشد تا با او درد دل کند. وقتی بیرون می رود منتظر بازگشت او باشد. وقتی غذا می خورد همسفره داشته باشد. گاهی می خواست لباس خود را بر تن بدرد و مثل دیوانه ها فریاد بزند و با صدای بلند گریه کند تا کسی به او توّجه نماید و نسبت به او دلسوزی نشان بدهد و گاه دلش می خواست به جایی برود که در آنجا نه بچه های ده باشند و نه زن حکیم و خانه اش .

این احساس در او به تازگی خیلی زیاد شده بود و حال بدی داشت. وقتی در راهی می رفت مدام به این طرف و آن طرف نگاه می کرد، گویی به دنبال چیزی می گشت. مثل کسی بود که چیزی را گم کرده باشد. بچه های ده او را تعقیب می کردند. آن ها به حالت او پی برده بودند. روزی یکی از بچه ها کلاهش را از سرش برداشت و فرار کرد. قربان دیوانه وار

به دنبال او دوید ولی نتوانست او را بگیرد. هر چه قربان اصرار می کرد که کلاهش را پس بدهد او می گفت : « تا وقتی نگویی دنبال چه می گردی از کلاه خبری نیست. » وقتی قربان این حرف را شنید برجا میخکوب شد ، حالت کسی را داشت که در هنگام دزدی دستگیر شده باشد. این پنهان ترین راز او بود و او با خود فکر می کرد که چطور این راز فاش شده و چگونه دشمنان ظالم او از آن باخبر شده اند؟ او ترسیده بود و مثل کسی بود که به او حمله شده باشد. بچه های ده از این سرآسیمگی او لذت می بردند، دور او حلقه زده بودند و او در میان آن ها مات و مبهوت ایستاده بود. هر یک از بچه ها چیزی را از روی زمین برمی داشت و به او نشان می داد و می گفت: « آیا دنبال این هستی؟ » یا از چیزی اسم می بردند و می پرسیدند که« آن را می خواهی؟ » و بعد همه با هم می خندیدند. اشک در چشم های معصوم قربان جمع شده بود، به طرف بچه ای که کلاهش را در دست داشت خیز برداشت اما بچه عقب رفت و دیگران جای خالی او را پر کردند. حلقه ی دور او یواش یواش بزرگ و بزرگتر می شد. پس از پرسیدن سئوال حالا نوبت توهین و فحش رسیده بود . آن وقت قربان خم شد. سنگی را از روی زمین برداشت و دستش را برای پرتاب بالا برد و شروع به دشنام دادن کرد ، بچه ها فرار کردند. آنگاه قربان همان جا روی پاهایش نشست و سرش را میان زانوهایش گرفت و هق هق گریه را سر داد . یک مغازه دار که شاید گریه مردی با آن سن و سال را نمی توانست تحمّل کند ، پیش آمد و گوش بچه ای را که کلاه قربان در دست او بود پیچاند و گفت : « ای بد معاش ! مگر تو نمی دانی که وقتی قربان به دنیا آمده عقلش را گم کرده و از آن زمان تاکنون، این بیچاره دنبال عقل خود می گردد ؟» بچه ها با شنیدن سخنان مغازه دار با صدای بلند خندیدند و کف زنان آنجا را ترک کردند. و مغازه دار کلاه را به قربان پس داد و قربان هم اشک های خود را پاک کرده کلاه را روی سر گذاشت و به خانه ی حکیم برگشت .

بعد از آن هر وقت بچه ها قربان را می دیدند از او می پرسیدند « آیا عقلت را پیدا کردی ؟ » و قربان مجبور می شد با سنگ و ناسزا آن ها را از خود دور کند . بچه ها از دیدن حالت او لذت می بردند و بزرگترها هم غم و درد او را نمی فهمیدند .

این رفتار و برخورد بچه ها، احساس تنهایی و غربت او را بیشتر می کرد. زخم عمیق و کهنه ی او ناسور شده بود و نیاز به وجود دوست در او عمیق تر گشته بود .

روزی هنگامی که زن حکیم در خواب بود، قربان از خانه ی حکیم بیرون آمد و به طرف کلبهٔ قدیمی خود به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید، دید که فقط چهاردیواری کلبه سر پا ایستاده است. در شکسته باز بود گویی که انتظار ورود او را می کشید. وقتی وارد کلبه شد، شادی عجیبی را در خود احساس کرد. مثل این بود که بعد از مسافرتی طولانی به خانهٔ خود برگشته باشد. خانه ای که بی صبرانه در انتظار او بوده است. مدتی خود را به در و دیوارهای خانه چسباند. بعد نگاهی دقیق به در و دیوارها انداخت. مثل کسی که کتابی را مرور می کند . دید که آب باران گل دیوارها را شسته و با خود برده است .

دیوارها نمناک و خیس بودند . قسمتی از دیوار به علت نم زیاد، ورآمده و بوی کپک می داد. می شنید که دیوارها به او می گفتند: « تو هم در سن پیری و درماندگی ما را رها کردی اما ما وظیفه داریم که حق همسایگی قدیم را حرمت بداریم و تا می تونیم سر پا باشیم». قربان فریاد بی صدای دیوارها را می شنید اما چاره ای جز سکوت و حسرت خوردن نداشت . ناگهان در گوشه ای از خانه ، توله سگی لاغر و سیاه رنگ و زخمی را دید که با ترس به او نگاه می کرد. درماندگی و درد را در نگاه حیوان حس کرد. او هم زخم خورده ی بچه ها بود و با التماس از او می خواست که به حالش رحم کند. قربان حال سگ مفلوک را درک کرد . با او احساس همبستگی داشت. نوعی دلسوزی و شفقت نسبت به حیوان بیچاره در درون خود حس کرد. چشمه ی محبتی که از سال ها پیش در وجودش همچنان خشک مانده بود، ناگهان جوشید و پر از آب عشق و محبت شد. احساس کرد که گمشده ی خود را یافته است. همدم تنهایی او می توانست همین تولهٔ ضعیف و زبون باشد. قربان به طرف

حیوان گام برداشت. توله سگ که زخم آزار انسان را تجربه کرده بود از ترس شروع کرد به پارس و دندان نشان دادن. اما قربان! با محبت جواب او را داد . به پارس و خشم او توجه نکرد ، پیش تر رفت و دستش را پشت سگ گذاشت و او را نوازش کرد. توله سگ معنای رفتار او را به خوبی فهمید و به زودی آرام گرفت و شروع کرد به تکان دادن دمش. دست و پای او را لیس می زد و گاهی دو پای خودش را بلند می کرد و آن ها را به قربان می مالید. در جان هر دو امواج محبت سر می کشید. آن ها هر دو به یکدیگر نیاز داشتند، هر دو رفیق تنهایی خود را یافته بودند و داروی درد و غم خود را پیدا کرده بودند .



سگ کوچولو، زندگی قربان را تغییر داد، در او میل زنده ماندن در او را ایجاد کرد . ترس تنهایی از چهره اش، حالت جستجو از چشم هایش و ناامیدی و یأس از قلبش بیرون رفته بود. صورتش خندان و شاد شده بود. تمام اعضای بدنش شور و نشاط و تحرک پیدا کرده بود. زن حکیم قبلاً به او سه نان به همراه کمی غذا برای صبحانه و نهار و شام می داد و قربان با خوردن آنها سیر نمی شد اما حالا یکی از نان ها را هم به سگ خود می داد و باز هم احساس گرسنگی و کمبود نمی کرد. گویی شادی روحی، گرسنگی مادی را در او کشته بود. او هنوز از مردم و بچه های ده می ترسید اما در اتاق خود، روبه روی توله سگ آرامش و اعتماد به نفس غریبی پیدا می کرد. بدون احساس وحشت با او حرف می زد، با او درد و دل و بازی می کرد . همهٔ کارهایی را که قبلاً به اجبار انجام می داد حالا با میل و رغبت انجام می داد. مثل جوانی بیست ساله شده بود. وقتی از بیرون به خانه برمی گشت،

روی چهره اش آثار شادی به چشم می خورد. مثل پدری بود که بعد از مشقت و سختی یک روز کار با دست پر به خانه برمی گردد و می خواهد هر چه زودتر فرزندان خود را ببیند.

همین که او وارد اتاق می شد، سگ کوچولو از او استقبال می کرد، پا و دستش را می بویید و می لیسید، به بالا و پایین می پرید، دور او می چرخید و مثل بچه ای برای پدر، خود را لوس می کرد. قربان از دیدن حرکات سگ شاد می شد و می خندید. بعد به سگ اشاره می کرد و می گفت: « خب ! کافی است، کمی استراحت کن، برو سر جای خود بشین» و سگ ابتدا مثل بچه ای شیطان و شرور، کمی به حرکات خود ادامه می داد اما وقتی قربان برای بار دیگر از او می خواست که آرام بگیرد، او هم می پذیرفت و سر جای خود می نشست.



همه متوجه شده بودند که اتفاقی در زندگی قربان افتاده که او را تغییر داده و او را شاد و خوشحال کرده است ولی از اینکه آن اتفاق چه بوده چیزی نمی دانستند. بعضی از بزرگترها از او می پرسیدند که چه ماجرایی او را اینچنین خوش و سرحال کرده است؟ اما او چیزی نمی گفت. بچه ها هم کنجکاو شده بودند و می خواستند علت سرور و شادی قربان را بدانند. حالا او نه از شرارت آنها می رنجید، نه به آنان دشنام می داد نه به طرفشان سنگ پرتاب می کرد. و این، مایه ی تعجب بیشتر بچه ها می شد. سرانجام آنها تصمیم گرفتند علت خوشحالی قربان را کشف کنند . به همین علت روزی یکی از شرورترین بچه های ده ، او را در حالی که پس از خرید به خانه برمی گشت دنبال کرد و عامل خوشحالی قربان را با چشم خود دید . او با شتاب به نزد بچه ها برگشت و همه چیز را برای آنان توضیح داد. آن ها تصمیم گرفتند هر طور شده مانع سرگرمی خود یعنی سگ کوچولو را از میان بردارند. روز بعد بچه ها مقداری پول جمع کردند و تعداد بسیاری ترقه خریدند و قطاری از ترقه های آتش زا را آماده کردند. صبح روز بعد بچه ها منتظر ماندند تا قربان از خانه بیرون برود.

آفتاب کاملاً پهن شده بود و بچه ها نزدیک خاه ی حکیم جمع شده بودند. زن حکیم از خواب بیدار شد. کلفت خانه را احضار کرد و از او خواست تا قربان را دنبال کارگر بفرستد تا کار شالی کوبی را تمام کنند ، زیرا در خانه برنج نداشتند. بعد با تحکم گفت: « برو، ببین قربان بیدار شده یا نه؟ شاید هنوز خوابیده باشد، و سگ صورت او را لیس زده باشد. او این حیوان نجس را به اینجا آورده و این حیوان تمام خانه را نجس می کند. برو و زود او را بیاور » همین که قربان دستور خانم خانه را شنید، از جا بلند شده آماده ی رفتن شد. سگ وقتی دید که قربان دارد از خانه خارج می شود می خواست با قربان بیرون برود . دم خود را تکان می داد و شادی خود را به او نشان می داد . قربان به عقب برگشت، پشتش را نوازش کرد و با محبتی پدرانه گفت: « ببین پسر ! سگ های ده هم مثل بچه های ده شیطان و شرور هستند. آنها تو را دنبال می کنند و برای من و تو مشکل پیش می آید. بهتر است اینجا بمانی.» اما سگ همچنان میل به رفتن نشان می داد. قربان این بار با صدایی بلند تر گفت: «

پسر ! چرا به حرف های من گوش نمی دهی ؟ » و بعد از خانه بیرون رفت. توله سگ مأیوسانه برگشت، مدتی چهار پایه ی قربان را بویید و بعد بر جای خود نشست. بچه ها دیدند که قربان از اتاق بیرون آمده مدتی منتظر ماندند تا او دور شود . بعد یواشکی وارد اتاق شدند. آنها علاوه بر ترقه های آتش زا، قدری برنج و حبوبات پخته و تکه ای گوشت هم در سینی داشتند. سگ با دیدن آنها پارس کرد. اما وقتی بوی گوشت به مشامش رسید خاموش شد. پسرها سینی را رو به روی او گذاشتند. دست بر پشت او کشیدند، او را نوازش کردند و با صدای محبت آمیز با او سخن گفتند و آن وقت سگ خیال کرد که آن ها دوست هستند. پس مشغول خوردن تکه گوشت شد و پسرها، در این اثنا او را در زنجیره ای از ترقه ها پیچیدند حتی روی دم او هم مقداری از آن ها را بستند و بعد کبریت کشیدند و ترقه ها را روشن کردند. آن ها یکی یکی می ترکیدند. توله سگ اول ترسید اما بعد گرما و آتش و دود را هم در وجود خود احساس کرد. تمام بدن او آتش گرفته بود. او برای نجات خود گاهی به پای خود گاز می زد، گاهی به دمش و گاهی به دست هایش، مرتب بالا و پایین می پرید و به این طرف و آن طرف می دوید اما رهایی ممکن نبود. او زوزه های دردناک می کشید و با ناامیدی به طرف در نگاه می کرد اما کسی درد و رنج او را حس نمی کرد. بچه ها از دیدن این صحنه لذت می بردند ، کف می زدند و می خندیدند و شادی می کردند و وقتی ترقه ها می ترکیدند و توله سگ ناخودآگاه به طرف آنها می دوید، آن ها با چوب هایی که در دست داشتند او را از خود می راندند. صحنه ی دردناک و عجیبی بود. تصور این همه خشونت و بی رحمی از سوی بچه ها، آن هم در سرزمینی که همهٔ ادیان آن حمایت از حیوانات را ترویج می کند پذیرفتنی نبود.



توله سگِ قربان توی خانهٔ حکیم داشت می سوخت و بچه ها شادمانی می کردند که قربان به اتاق برگشت. همین که دید سگ بیچاره اش دارد می سوزد، فوری خود را به او رساند، سعی کرد با دست خود آتش را خاموش کند. دید که حیوان بیچاره از درد روی زمین می غلتد و با صدای محزونی زوزه می کشد. روی بدن حیوان دست می کشید شاید بتواند آتش را خاموش کند اما نتوانست. از شدت تأثر، آرام آرام اشک می ریخت. سگ از سوزش و درد، دست های او را گاز می گرفت اما قربان هیچ نمی فهمید و همچنان تلاش می کرد. آن قدر مشغول خاموش کردن آتش بدن سگ شده بود که خود را فراموش کرده بود . متوجه نشد که گوشهٔ لباسش آتش گرفته است و احساس نمی کرد که خودش هم دارد می سوزد. تمام هوش و حواسش متوجه همدم تنهایی اش بود. برای قربان، او یک توله سگ نبود . بلکه تحول زندگی، مایه ی امید، گرمی حیات و نیاز روحیش بود. بچه ها وقتی دیدند که قربان هم دارد می سوزد، شور و غوغا برپا کردند و تازه متوجه شدند که چه کرده اند. اما گوش قربان، سر و صدای آن ها را نمی شنید. او فقط صدای درد دوست خود را می شنید و بس. چشم های او به چهره ی توله سگ خیره شده بود و با ناباوری به آنچه که اتفاق افتاده

بود می نگریست. آتش سراپای قربان را فراگرفته بود و تمام بدن او در حال سوختن بود. اما هیچ دردی احساس نمی کرد . دردی عمیق او را می فشرد. و او همان درد را حس می کرد. با خود فکر می کرد که عمر دوستی او و سگش چقدر کوتاه و خوشبختی او چه زودگذر بود! .

حالا یک طرف سگ کوچولو از درد به خود می پیچید و در طرف دیگر قربان از شدت سوزش روی زمین غلت می زد. آن ها همدم تنهایی یکدیگر بودند و با هم داشتند جان خود را از دست می دادند. آتش داشت شعله ی حیات هر دو را با هم خاموش می کرد. در آن حالت که هر دو در آستانهٔ مرگ بودند، توله سگ خزیده خود را به قربان نزدیک کرده و هر طور بود صورت او را لیسید. قربان هم، این دم آخری، به طرف دوست تنهایی خود نگاه کرد، اشک از گوشه ی چشم هایش جاری شد و دست سوخته ی خود را به گردن توله اش انداخت. هر دو با حسرت به یکدیگر می نگریستند. بعد چشم هایشان بسته شد و از این دنیایی که جز تنهایی و اندوه برای آنها چیزی نداشت رفتند. اما هر دو حق دوستی را نسبت به هم ادا کردند. (وحید انور ، ۱۹۷۹ : ج اول : ۳۲ – ۴۰)

در هند نیز مانند اغلب کشورهای جهان، ادبیات و بخصوص داستان نویسی برای کودک سابقهٔ زیادی ندارد و از ابتدا همان داستان هایی مورد استفاده ی کودکان و نوجوانان بوده که بزرگسالان نیز از آن ها بهره مند می شدند. بنابراین داستان های اساطیری، دینی، افسانه ای و اخلاقی به طور مشترک برای نسل انسان اعم از کودک و بزرگسال مورد استفاده بوده است که شاید بتوان گفت اساس همهٔ آنها داستان پنج تنتره بوده است.

پس از استقلال هند توجه به تفاوت های سنی کودک و بزرگسال و نیازها و سلیقه ها و روحیات آنها آغاز می شود و داستان نویسی کودک مورد توجه خاص قرار می گیرد. در این راستا علاوه بر بزرگسالانی که برای کودکان می نوشتند، از خود کودکان هم خواسته شد که ادبیات مخصوص به خود را در کنار بزرگسالان تولید کنند و به این ترتیب اولین مجموعه ی داستان کودک از دختری اهل ایالت مهار اشترا به نام مادوری پارسینس به چاپ رسید.

امروزه در نوشتن داستان کودک به ذهنیت و رده ی سنی و زمینهٔ ادراکی کودک در کنار اهداف آموزشی، سرگرم سازی و ایجاد لذت توجه می شود. در عین حال زبان، محتوا و ساخت داستان کودک در عین سادگی و تناسب با سن او، باید توانایی ذهنی و هنر اندیشیدن را در کودک تقویت کند. این داستان ها در هند در سه ردهٔ سنی سه تا پنج سال، پنج تا هشت سال و هشت تا دوازده سال تقسیم بندی می شوند.

اولین سری کتاب های کودک در هند به وسیلهٔ شرکت برادران مِشردر شهر جبل پور به چاپ رسید. شکل و محتوای کتاب های کودک به کلی تغییرکرد و کتاب های تصویری با موضوعاتی مانند وطن پرستی، مسایل مدرن و علوم جدید وارد داستان های کودک شد. به مسایل و ابعاد روانی و احساسات و عواطف کودکان توجه ویژه ای مبذول گشت. شاهکارهای ادبیات کودک جهان به هندی ترجمه شد. جوانان با زندگی رهبران سیاسی مانند مهاتماگاندی آشنایی یافتند. داستان های علمی برای آنان نوشته شد و از این طریق با ستارگان و حیوانات و گیاهان و پرندگان و شهرها بیشتر آشنا شدند.

در همین دوره واقعیت های تاریخی و از خود گذشتگی و ایثاردر راه وطن موضوع بسیاری از داستان های نوجوانان و جوانان بود. داستان های عامیانه ی ایالت های مختلف برای کودکان هندی بازنویسی شد تا ضمن سرگرمی با آداب و رسوم و جشن های ملی و فرهنگ محلی خود آشنا شوند و نسبت به آن بیگانه نباشند. توجه به داستان های پلیسی جهت ارضای حس پویا و جستجوگر نوجوانان نیز در این دوره آغاز شد.

در سال های اخیر که مثل همه جای دنیا، کودکان ونوجوانان طبقه ی متوسط هند نیز بیشتر به رایانه، بازی های رایانه ای و فیلم و کارتون روی آورده اند و توجه آن ها به کتاب و کتاب خوانی کمتر شده دولت هند برای رفع این نقیصه، اقدام به استفاده از ادبیات کودک درکتاب های درسی نموده است واز طرف دیگر با ساختن فیلم های کارتونی و جاندار می کوشند تا کودکان و نوجوانان و جوانان خود را با فرهنگ بومی شان آشنا کنند و خود باختگی و فقر فرهنگی را از آنان دور سازند.

منابع

منابع

- آرین پور، یحیی (۱۳۷۲) **از صبا تا نیما**، جلد اول، تهران: زوار
- اختر، تهمینه (۱۹۸۶) **علی عباس حسینی**، حیات اور ادبی کارنامه، دهلی: اداره فکر جدید
- ایمن، لیلی و دیگران (۱۳۵۵)گذری در ادبیات کودکان، چاپ سوم،تهران:شورای کتاب کودک
- بانکه، بهاری بتناگر (۱۹۶۵) **جیننڈر**، ویابتی کتاکار اوچنتاک، جلد اول، دهلی: پابلشینگ هاوس
- بی نام (۱۹۹۸) **سرس بهارتی**، جلد دوم، دهلی: سازمان تألیف کتب درسی آموزش و پرورش
- پندتا و ملا کوماری (۱۹۷۸) **اوپنیاسکار موهن راکیش**، جی پور: پنچشیل پرکاشن
- پولادی، کمال (۱۳۸۴) **بنیادهای ادبیات کودک**، چاپ اول، تهران: کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
- تاگور، رابیند رانات (۱۹۸۲) **رابیند رانات کابال ساهتیه**، جلد ۵، ترجمهٔ یوگ جیت نَوَل پوری، به کوشش لیلا مجومدار و شیتیش رای، دهلی: ساهتیه آکادمی
- تاگور، رابیندرانات (۱۳۴۲) **نیایش**، ترجمه ی دکتر مقتدری ، چاپ اول، تهران: بی نام
- جگدیش چندرجین (۲۰۰۳) **پرچین بهارت کی شرشت کهانیان**، جلد ۵ ، دهلی نو : بهارتیه گیان پیت
- جیننڈر کمار (۱۹۶۳) **جیننڈر کی شرشت کهانیان**، جلد ۴، ممبی : میراباش
- حجازی، بنفشه (۱۳۷۹) **ادبیات کودکان و نوجوانان**، چاپ سوم، تهران : انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

- حقوقی، محمّد (۱۳۵۱) **شعر نو از آغاز تا امروز**، چاپ اول، تهران : شرکت سهامی کتاب های جیبی و فرانکلین

- خانلری، زهرا (۱۳۷۵) **فرهنگ ادبیات جهان**، چاپ اول، تهران : خوارزمی

- خزائل، حسن (۱۳۸۴) **فرهنگ ادبیات جهان**، جلد دوم ، چاپ اول، تهران : کلبه

- خلیلی جهانتیغ، مریم و راجندر کمار (۲۰۰۵) **داستان نویسی معاصر هند**، چاپ اول ، دهلی: دانشگاه دهلی

- ده بزرگی، غلامحسین (۱۳۸۶) **تاریخ ادبیات جهان**، چاپ اول ، تهران : زوّار

- شجری، رضا (۱۳۸۴) **بررسی اجمالی و تحلیل ادبیات کودکان در ایران از آغاز تا دهۀ هفتاد** ، چاپ اول ، تهران : عیاران

- شعاری نژاد، علی اکبر (۱۳۷۴) **ادبیات کودکان**، چاپ هفدهم، تهران : اطلاعات

- طاهباز، سیروس (۱۳۶۳) **شعر برای کودکان**، مجلّه ی آینده، شمارۀ ۴ و ۵ صص ۳۱۶ – ۳۲۵

- علی پور، منوچهر(۱۳۸۵) **آشنایی با ادبیات کودکان**، چاپ پنجم، تهران : تیرگان

- قرشی، محمد حسین (۱۳۸۳) **مجموعه مقالات اولین همایش ادبیات کودکان و نوجوانان**، چاپ اول، بیرجند : گلرو

- کالرا ، شکونتالا (۱۹۹۰) **یاترا**، دهلی: بسنتی پرکاشن

- کرشن کرپالانی (۱۹۹۷) **رابیندرانات**، ایک جیونی، مترجم بارات بوشن آَکروال آگره: شو لعل اکروال کمپنی

- محمدی، محمّد (۱۳۷۸) **ادبیات کودک چیست؟** مجله ی کتاب ماه کودک و نوجوان، شماره ی ۲۱، صص ۱۲ – ۱۳

- محمدی محمد هادی و قایینی، زهره (۱۳۸۳) **تاریخ ادبیات کودکان ایران**، جلد سوم ، چاپ دوم، تهران : چیستا

- مشهور ، پروین دخت (۱۳۸۲) **تأثیر عرفان اسلامی بر تاگور**، مشهد : جلیل

- منشی پریم چند (۱۹۹۷) **گپت دهن**، جلد دوم به کوشش لعل سینگ چو دهری ، دهلی: بهارتی بهاشا پرکاشن

- موهن راکیش (۱۹۸۴) **موهن راکیش کی سمپورن کهانیان**، دهلی: راجپال اندستر

- وجه لکشمی، سینها (۱۹۸۶) **آدونیک هندی مین بال ساهتیه کاوکاس**، جلد اول ، پوراناالله پور : ساهتیه وانی

- وحید انور (۱۹۷۹) **کهانیان**، مرتب مغنی تبسّم ، جلد اوّل، ممبی: اردو کلاسیک

- ورایشواردِنکَر پرادکَر(۱۹۸۲) **رابیندرانات جیون کتا**، ممبی: دی بوک مِشر پَرسویت لمیتد

- هاشمی نسب، صدیقه (۱۳۷۱) **کودکان و ادبیات رسمی ایران**، چاپ اول، تهران: سروش

- یاحقی، محمد جعفر (۱۳۷۸) **جویبار لحظه ها**، چاپ سوم، تهران : جامی

- A. Berriedale Keith (۱۹۲۸) **A history of Sanskrit Literature** Oxford : Clardendon Press .

- N . M . Penzer (۱۹۶۸) **The Ocean of Story** , being C. H . Tawns Translation of Somadevas Kathasaritsagara , Delhi: Motilal Banarsi Dass

نمایه ی الفبایی اشخاص، کتابها و مکان ها

الف: نمایه ی الفبایی اشخاص

ب: نمایه ی الفبایی کتاب ها

پ: نمایه ی الفبایی مکان ها

الف: نمایه ی الفبایی اشخاص

ب: نمایه ی الفبایی کتاب ها

پ: نمایه ی الفبایی مکان ها

Children story writing in India

Maryam Khalili Jahantigh
Rajinder Kumar

Children story writing in India

Maryam Khalili Jahantigh
Rajinder Kumar

ISBN-978-81-927023-6-0

GREAT BOOK CONTRACTOR
1741, Rodgran, Lal Kuan, Delhi-110006
Email: greatbookcontractor@gmail.com

978-81-927023-6-0